

# عمارت کلاه فرنگی

Pavillion on the Links

اثر

رائبت لوئیس استیونسن

Robert Louis Stevenson

ترجمه : مجید مسعودی

از انتشارات کانون دنیا و هنر

---

شرکت چاپ میهن - پشت شهرداری تهران



## گلمه‌ای چند درباری نویسنده‌ی اینکتاب

را برت لوئیس بالفور استیونسن<sup>۱</sup> در ۱۳ نوامبر سال ۱۸۵۰ در ادینبرو<sup>۲</sup> پایتخت اسکاتلند چشم بجهان گشود و تنها فرزند توماس استیونسن، یکی از مهندسین مبرز ادینبرو بود. استیونسن از همان اوان کودکی مزاجی بسیار علیل داشت بطوریکه در سن هشت سالگی در اثر ابتلاء بجصبه رو برک شد و از آن پس ضعف مزاج او روز افزون گردید و تا بیان عمر اور ارها نکرد.

از سال ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۷ یعنی از هشت تا هفده سالگی اکثراً در مدارس ادینبرو و تحصیل پرداخت و همینکه بهبودی در حال مزاجی او حاصل شد خانواده‌اش امیدوار گردیدند که او بتواند حرfe آباء و اجدادی خود یعنی مهندسی را در پیش بگیرد و در سال ۱۸۶۸ وارد داشکده مهندسی شد و پس از سه سال تحصیل در این رشته پیش‌رفتی چنان درخشنان نصیبیش گردید که از طرف انجمن هنری ادینبرو بدريافت یك قطعه نشان نائل آمد. با آنکه استیونسن از کار مهندسی که متضمن فعالیت در هوای ازاد بود حظفرآوان میردمع الوصف این حرfe لطمه‌ی سختی بتندرستی او وارد آورد و اندکی بعد بر خلاف میل باطنی خود بتحصیل حقوق پرداخت و چهار سال بعد با خذ پروانه‌ی وکالت دادگستری توفیق یافت. هرچه قوای جسمی اورو بضعف میرفت بر عکس نیروی فکریش افزون میشد و در همین مرحله برای یک یادو مجله بنوشتند یك سلسله مقالاتی دست زد که از لحاظ مضامون کاملانو بکر بود.

استیونسن در سال ۱۸۷۸ ضمن سیرو سیاحت در فرانسه در **فوتن** بلوبازنی امریکائی از اهالی کالیفرنیا بنام مدام اسبورن<sup>۳</sup> اشناشد. این‌زن پس از مدتی اقامت در فرانسه به تنها‌ی راه وطن را در پیش گرفت و یکسال بعد که خبر بیماری او به استیونسن رسید نویسنده‌ی جوان سخت بشوشیش افتاد و با حال خراب و فقر مادی با هزاران زحمت خود را بمدام اسبورن رسانید بطوریکه پس از رسیدن با امریکا دیگر تقریباً رمقی در او باقی نمانده بود. باری همینکه بهبودی در حالش حاصل شد با مدام اسبورن ازدواج کرده باتفاق او بوطن بازگشت

لوئیس استیونسن برای یافتن سرزمینی که از حیث آب و هوا با مزاج ضعیف‌ش سازگار باشد آواره باکتر نقااط جهان سفر کرد و پس از سیر و سیاحت در آلمان و فرانسه و اسکاتلند و آمریکا و هونولولو سرانجام بسرزمین دلخواه خود یعنی ساموا<sup>۱</sup> رسید و چهارسال آخر عمر خود را با خانواده‌اش در آنجا گذرانید و در اینمدت بحدی از تندرستی و نشاط زندگی برخوردار بود که در هیچ‌ک از مراحل عمر کوتاه‌ش سابقه نداشت. سرانجام در ۳ دسامبر ۱۸۹۴ هنگامی که استیونسن روی ایوان منزلش بادلی شاد و خرم قدم میزد و مشغول دیکته کردن آخرين کتابش بود غفتاً دچار سکته قلبی شد و بزمین افتاد و دیگر بهوش نیامد تا اینکه شبانگاه بدون احساس درد و رنج در سن ۴۴ سالگی چشم از جهان فروبست.

تعداد انثار را برتر لوئیس استیونسن اقدار زیاد است که ذکر همه‌ی آنها از حوصله این مختصر خارج میباشد ولی معروف‌ترین انباء عبارتست از: جزیره گنج<sup>۲</sup> - دکتر جکیل و مستر هاید<sup>۳</sup> - پرنس اتو<sup>۴</sup> - کودک‌دزدیده شده<sup>۵</sup> کاتریونا<sup>۶</sup> - مجموعه اشعار راو بنام: گلچین اشعار برای اطفال<sup>۷</sup> - الف لیل جدیده<sup>۸</sup> - هشت‌سال آشوب در ساموا<sup>۹</sup> - عمارت کلاه فرنگی در شنیز<sup>۱۰</sup> از تقریبات شب در جزیره<sup>۱۱</sup>.

۱) ساموا (SAMOA) مجمع الجزری است شامل چهارده جزیره که در جنوب اقیانوس آرام واقع شده و از حيث وفور نعمت و خوبی اب و هوا کم نظیر است.

Dr. Jekyl and Mr. Hyde -۲ Treasure Island -۳

Catrina -۶ Kidnapped -۵ Prince Otto -۴

New Arabian Nights -۸ A Child's Garden of Verses -۷

Eight Years of Trouble in Sabmoa -- ۹

Pavillion On The Links - ۱۰

Island's Night Entertainments -۱۱

## فصل اول

من در جوانی بسیار مزروی و گوشه نشین بودم و اینرا افتخار خود میدانستم که از دیگران دوری جویم و بخود سرگرم باشم و میتوانم گفت که هیچ دوست یا آشنای نداشتم تا هنگامی که با آن رفیقی برخورد کردم که همسر من و مادر فرزندانم شد. فقط با یکنفر خصوصیتی داشتم و آنهم « ر. نرثور » یکی از مالکین عمدۀ و محترمین « گریدن ایستر » در اسکاتلند بود. ما در دانشکده باهم آشنا شده بودیم و اگرچه چندان تمايل یا صميمیتی میانمان نبود با اينو صفت از لحاظ خلق و خوی آنقدر بهم نزديك بودیم که هردو بر احتی میتوانستیم یا يكديگر معاشرت کنیم. ماخودرا بizar از شرمی پنداشتیم ولی حالا که به آن زمان می‌اندیشم ميفهمم که ماقطع آدمهای ترس رو و بدخلقی بودیم. بين ما چندان رفاقتی وجود نداشت. بلکه در بizarی از معاشرت و اجتماعات همفکر بودیم. برای « نرثور » با بدخلقی فوق العاده ای که داشت کار آسانی نبود که جز با من باکس دیگری سازش کند و چون او برفتار توأم با سکوت و آرامش من بادیده احترام مينگریست و کاري بكار من نداشت میتوانستم وجود او را بدون تشویش تحمل کنم. تصور میکنم ما يكديگردا دوست میناميديم.

هنگامی که « نرثور » لیسانس خود را گرفت و من تصمیم گرفتم بدون گرفتن لیسانس دانشگاه را ترک کنم او مرا به ملک خود در « گریدن ایستر » برای اقامت مديدي دعوت کرد و از همینجا بود که من برای نخستین بار با صحنۀ داستان خود آشنا شدم. خانه اربابی « گریدن ایستر » در دشت متروکه‌ای واقع در سه ميلی دريای شمال قرار داشت. اين خانه بيزد گی يك سر بازخانه بود و چون از سنك نرمی ساخته شده بود که يار ای مقاومت در برابر هوای سرد و مرطوب ساحل دریارا نداشت از درون نهناک و کورانی، واژ

بیرون نیمه و براهه بود. البته دو نفر جوان نمیتوانستند در چنین خانه‌ای با آسودگی زندگی کنند ولی در قسمت شمالی این خانه در وسط قطعه زمینی پوشیده از ریگ و تپه‌های شن و میان یک مزرعه و دریا، عمارت کلاه فرنگی کوچکی قرار داشت که با سلوبِ جدید ساخته شده بود و برای احتیاجات ماقملماً مناسب بود. در این گوشه ازو اکه ما کم حرف میزدیم و زیاد کتاب میخواندیم و جز درسر میزغذا کمتر باهم محشور بودیم من و «نرثمور» چهارماه سخت زمستان را گذراندیم. من ممکن بود بیشتر از این در آنجا بمانم ولی یکشب میان ما گفتگوئی در گرفت که عزیمت مرا واجب ساخت. بیام هست که «نرثمور» آنش با تنی بمن سخن گفت و گمان میکنم که منهم جواب سختی باو دادم. «نرثمور» از صندلی خود خیز برداشت و بامن گلاویزشد و من ناچارشدم بی اغراق برای حفظ جان خود بجنگم. بالاخره بازحمت زیاد تو انتم اورا آرام کنم ذیرا او تقریباً با من همزور و هم جثه بود و چنان مینمود که اهرین برتام وجودش غلبه یافته است.

بامداد روز دیگر برخورد مامثل همیشه بود ولی من رفتن را بصلاح و تدبیر نزدیکتر دیدم و اوهم در صدد ممانعت من بر نیامد. نه سال پیش بود که من دوباره سفری با آنحوالی کردم. در آنهنگام من با یک ارابه‌ی سر پوشیده و یک چادر و یک چراغ طباخی مسافت میکردم. روزها در کنار ارابه راه میپیمودم و شبها را عنده‌امکان در پناه تپه یا در کنار بیشه ای بسر میبردم. شاید باین ترتیب من بیشتر نوایی متروکه‌ای اঙگلستان و اسکاتلند را سیاحت کردم و چون دوست و خویشاوندی نداشتم از مکاتبه در زحمت نبودم و هیچ جای ثابت و معینی نداشتم جز دفتر و کلای مشاورم که سالی دوبار برای وصول عایدی خود با آنها مراجعته میکردم. من از این زندگی لذت فراوان میبردم و جداً فکرم این بود که در مسافت پیر شوم و عاقبت در خندقی بمیرم.

تمام‌هم من صرف یافتن گوشه‌های خلوت میشد تا بتوانم بدون بیم مزاحمت اغیار خیمه خود را بر پا کنم و چون در نقطه دیگری از همان شهرستان بودم ناگهان بیاد «گریدن ایستر» و عمارت کلاه فرنگی افتادم.

هیچ جاده ای تاسعاع سه میلی آن نقطه وجود نداشت و نزدیکترین قصبه به «گریدن ایستر» در فاصله شش یا هفت میلی آن واقع شده بود و تازه آنهم یک ده ماهیگیر نشین بود. از اینقرار این ده لم بزرع بطول ده میل و بعرض ۳ تا ۷ میل در کنار دریا قرار گرفته بود. ساحل که راه طبیعی این نقطه بود پر از باطلاعقهای شنی بود و حقیقتاً میتوان گفت که در تمام انگلستان هیچ جائی برای مخفی شدن، بهتر و مناسب تر از اینجا نیست. تصمیم گرفتم یک هفته دریکی از نقاط «گریدن ایستر» بسر ببرم و پس از طی مسافتی زیاد نزدیک غروب یکی از روزهای توفانی ماه سپتامبر آنجا رسیدم.

چنانکه گفتم این ناحیه مخلوطی از تل شن و «لینکز» (Links) میباشد و «لینکز» بربان اسکاتلندي به شنزاری گفته میشود که از خر کت باز استاده و از ریشه علف پوشیده شده باشد. عمارت کلاه فرنگی در فضای همواری قرار گرفته بود و اندکی عقب تراز آن یک بیشه با چپری از درختان اقطی که باد آنها را بهم فشرده بود آغاز میگردید. در قسمت جلو چند تل شن فروریخته بین بیشه و دریا قرار گرفته بود. یک برجستگی صخره ای، تشكیل باروئی را برای شن ها داده بود بطوریکه در خط ساحلی بین دو خلیج کم عمق، دماغه ای بوجود آمده بود و در مساواه کانال ها، همان صخره دوباره پیش آمدگی پیدا کرده جزیره ای کوچک ولی در عین حال بسیار شکیل بوجود آورده بود. باطلاعقهای شنی در قسمتهای کم عمق دریا بسیار پهناور بود و در بین اهالی ده شهرت بسیار بدی داشت. گفته میشود که در نزدیکی دریا بین جزیره و دماغه فوق الذکر، این باطلاعقها آدم را در چهار دقیقه و نیم بلع میکنند ولی این گفته چندان اساس و پایه ای نداشت. این منطقه پراز خرگوش و محل تردد مرغان دریائی بود که در بالای عمارت کلاه فرنگی دائمآ چهچه میزدند. در روزهای تابستان منظره این محل بسیار روشن و حتی فرح انگیز بود ولی در فصل زمستان هنگام غروب آفتاب که بادی شدید میوزید و موجی عظیم تا نزدیک تلهای شن میغلتید منظره ای مکان جز از مرک دریا نوردان و فجاجیع دریا حکایتی نمیکرد. یک کشته که در کرانه افق بجهت مخالف

باد تلو تلو میخورد و تکه چوب عظیمی از یک کشتی شکسته که نیمی از آن در شن های جلوی پای من فرو رفته بود خوف صحنه را تکمیل میکرد. عمارت کلاه فرنگی که بدست آخرین مالک ده یعنی عمومی «نرثمور» که هنر دوستی سبک مغزاً و افراطی بود ساخته شده بود چندان اثری از کهنگی و قدامت نشان نمیداد. این ساختمان دوطبقه واژزوی اسلوب معماری ایتالیا ساخته شده و اطراف آنرا با غیر فراگرفته بود که جز چند گل زمخت هیچ گیاهی در آن نروئیده بود و با پنجه های نرده دار خود بخانه ای نیماند که مترونک شده باشد بلکه شباهت بمنزلی داشت که گونی اصلاحکسی در آن هرگز سکنی نگزیده است. نرثمور اغلب از خانه ییون بود و در این موقع یامطابق معمول عبوس و ترورو در کنج اطاق کشتی تفریحش نشسته بود و یا با سر و وضعی عجیب و غریب و افراط آمیز با اجتماعاتی که من قادر بحدس ماهیت آنها نبودم رفت و آمد میکرد. آنکان آنقدر خلوت و دور افتاده بود که حتی اشخاص گوش نشینی مانند مرا بترس و وحشت میانداخت. باد با صدای عجیب و شیون مانندی در دودکش ها فریاد میکرد و من بحال فرار روی از آنجا بر تافتم و در حالیکه ارابه خود را میراندم وارد حول و حوش بیشه شدم.

بیشه‌ی «سی و ود» در «گریدن» برای آن درختکاری شده بود که مزارع کشت شده عقب را حفظ و حراست کند و مانع از تجاوز دزدیک بآن مکان بشود. همچنانکه انسان از جانب ساحل باینجا نزدیک میشد بعد از ردیف درختان اقطی بوته های سخت دیگری را مشاهده میکرد ولی درختان همه کوتاه و انبوه بودند و زندگی توأم با جدال و ستیزی داشتند. این درختان طوری خوکرفته بودند که باید در تمام ساعات شب، در توفانهای شدید زمستانی دریچ و تاب و نوسان باشند و حتی در اوائل بهار بر گها یشان هنوز میریخت و تازه پائیز در این کشتزار بی پناه آغاز میگردید. در ساحل، زمین تشکیل تپه ای را داده بود و این تپه یا جزیره کوچک سابق الدکر علامت خوبی برای دریانوردان بود. هنگامی که تپه از طرف دریا بجزیره باز بود کشتی ها میباستی بسوی مشرق حرکت کنند و از «گریدن نش» و «گریدن بولز» عبور نمایند. در زمین های پست تر

نهر کوچکی در میان درختان روان بود و چون جلوی این نهر با برگهای خشک و گل و لای، سد شده بسود آب در هر چند قدم در خشکی گسترش یافته و چاله‌های آب را کدی تشکیل داده بود. یکی دو کلبه کوچک مخرب به دریشه بطور متفرق مشاهده میشد و طبق اظهار نزدیک آن کلبه‌ها از طرف کلیسا برپاشده و زمانی مسکن تارکین دنیا بود.

در آنجا گودال کوچکی یافتم که چشم‌های از آب زلال روان بود و من پس از کندن بوته‌های خسار چادر خود را در آنجا زدم و آتشی برای پختن شام بر افروختم و اسبم را کمی دور تر از بیشه نزدیک علفزاری بستم. دیواره‌های اطراف گودال نه تنها روشنائی آتش مرا پنهان میداشت بلکه خود مرا نیز از بادی که هم سرد و هم شدید بود محافظت میکرد.

زندگی در آن محل مرا هم پر طاقت وهم صرفه‌جو میکرد. جز آب چیزی نمینوشید و غذائی گرانتر از جوی‌صحرائی نمیخوردم و آنقدر کم میخواهیدم که اگرچه بمحض طلوع آفتاب بیدار میشدم با این‌نصف شب هم ساعتها بیدار میماندم و با سماں پرستاره یا تاریک نظاره میکرم. بدین ترتیب یکروز اگرچه در بیشه «گریدن سی و ود» من ساعت هشت شب بخواب عمیقی فرو رفتم معهداً قبل از ساعت یازده در کمال سلامت عقل و بدون احساس خواب آلودگی یا خستگی بیدار شدم. از جا برخاستم و کنار آتش نشتم و بدرختان و همچنین به ابرهایی که با بی نظمی در بالای سرمه اینسو و آنسو پرتاب میشدند و میگریختند نظاره کردم و بصدای باد و امواج ساحل دریا گوش فرا دادم تا بالآخره از بیحر کتی خسته شدم و از گودال بیرون آمده قدم زنان بسوی حاشیه بیشه رفتم. ماه نو طلوعی که درمه فرو رفت بود، روشنی ضعیفی بگامهای من میداد و هرچه بیشتر مدرون شنیار میرفتم این روشنایی بیشتر میشد. در همان لحظه بادی که بوی نمک دریا داشت و ذرات شن در آن آمیخته بود باشدت هرچه تمامتر بصور تم خورد بطور یکه ناچار شدم سر خود را خم کنم.

هنگامی سر خود را دوباره بلند کردم متوجه نوری در عمارت کلاه فرنگی شدم. این نور ثابت نبود بلکه از یک پنجره به پنجره دیگر میگذشت

چنانکه گوئی کسی قسمت‌های مختلف آن بنارا با چراغ یا شمعی بازدید میکرد. من باشگفتی فراوان چند تانیه‌ای بتماشای آن منظره پرداختم. هنگامی که بعداز ظهر روز پیش آن جار سیده بودم خانه کاملاً متروک و عاری از سکنه بود و اکنون مسلمان‌کسی در آنجا سکنی داشت. ابتدا چنین پنداشتم که گروهی دزد بخانه زده اند و اکنون مشغول خالی کردن قفسه‌های متعدد و پر اثاثیه «نورثمور» میباشند ولی بعداً فکر کردم کچطور ممکن است دزد به «گریدن ایستر» بیاید؟ بعلاوه پنجره‌ها همه چهار طاق باز بود و حال آنکه معمولاً دزدان پنجره‌هارا می‌بندند. پس این تصور را از فکر خود دور ساختم و خیال دیگری در غمزم جا گرفت و آن این بود که حتماً «نورثمور» وارد شده و مشغول باددادن و وارسی اثاث خانه اش میباشد.

چنانکه گفتم هیچ‌گونه محبت واقعی بین من و این شخص وجود نداشت ولی تازه اگر مثل برادر اورا دوست میداشتم در آن صورت بازهم آنقدر عاشق تنهائی بودم که با این وجود از مصاجبت او دوری میجستم. باین جهت برگشتم و دوان دوان بسوی گوشه تنهائی خود رفتم و چون خود را بسلامت در کنار آتش یافتم رضایت خاطری واقعی در وجود خود احساس نمودم زیرا از یک آشناگر یغته بودم و اطمینان داشتم که یک شب دیگر را با سودگی خواهم گذراند و صبح هم پیش از آنکه «نورثمور» از خانه اش بیرون بیاید خیال داشتم فراد را برقرار ترجیح دهم و یا دیداری هرچه کوتاه‌تر از او بکنم.

ولی چون با مدد فرار سید موتعیت را چنان تفریحی و مشغول کننده یافتم که شرم حضور خود را فراموش کردم و مقدمات یک شوخی بزرگ را با «نورثمور» فراهم نمودم و لو اینکه میداشتم شوخی با چنین همسایه‌ای خالی از خطر نخواهد بود. با اینحال درحالیکه قبل از بنتیجه‌ی این شوخی در دل میخندیدم، میان درختان اقطعی و در کنار ییشه که مسلط بدر عمارت کلاه فرنگی بود جای گرفتم. پنجره‌ها دوباره بسته بودند و این بنتیجه من عجیب و غیرعادی بود و خانه با دیواره‌ای سفید و پرده‌های سبزش در زیر روشنایی بامداد، تر و تمیز و قابل سکونت می‌نمود. ساعتها گذشت

و اثری از «نرثمور» پدیدار نشد. من میدانستم که او صحبتها دیر از بستر بیرون میآید ولی چون نزدیک ظهر شد حوصله ام بسر رسید. راستش را بخواهید من بخود وعده داده بودم که ناشتاوی را در عمارت کلاه فرنگی صرف کنم و گرسنگی کم کم سخت آزارم میداد. البته حیف بود که من این فرصت را بدون عملی کردن شوخی خود از دست بدهم ولی استهاء هر لحظه شدت میبایست و من با تأسف خاطر از شوخی منصرف شده از بیشه خارج گشتم.

هرچه با آنخانه نزدیکتر میشدم ظاهر آن مرا ناراحت میکرد چنین مینمود که از شب قبل تا کنون هیچ تغییری در آن حاصل نشده است. و من بدون اینکه علتش را بدانم انتظار داشتم آثاری از سکونت در ظاهر خانه پدیدار باشد. ولی خیر، پنجره ها همه کاملا بسته بود و از دود کشها دودی خارج نمیشد و در جلو هم قفل بود. پس «نرثمور» از در عقب وارد خانه شده و این یک امر طبیعی و در حقیقت استنتاج ظاهراً صحیحی بود ولی خودتان تعجب مرا حدس بزنید که پس از دور زدن خانه، متوجه شدم که در عقب هم بسته و قفل است.

مغز من دوباره متوجه تصور او لیه ام راجع بوجود دزدان شد و از مسامحه شب گذشته خود را سخت سرزنش کردم. تمام پنجره های طبقه پائین را وارسی نمودم ولی در هیچ یک آثار دست خوردگی پیدا نبود. قفل ها را هم معاینه کردم اما آنها هم هردو بسته بودند. این خود برای من معماگی شد که پس دزدان (اگر دزدی درین باشد) چگونه بدرون خانه راه یافته اند؟ پیش خود دلیل آوردم که دزدان بیام خانه‌ی فرعی کوچکی که «نرثمور» لوازم عکاسی خود را در آن میگذاشت رفتند و از آنجا یا از راه پنجره قرائتخانه و یا از پنجره اطاقی که سابقا خوابگاه من بود وارد خانه شده اند.

من راهی را که تصور میکردم مسیر آنها باشد در پیش گرفتم و پس از بالا رفتن بیام خانه پنجره های هر یک از اطاقها را وارسی کردم و دیدم همه محکم بسته اند ولی مأبوس نشدم و با مختصر فشاری یکی از آنها چهار طاق بازشد و پشت دست مرا هم خراش داد. بیاد دارم که

من دست زخمی خود را دردهانم گذاشتم و مدت نیم دقیقه ایستاده مشل سکی آنرا می‌لیسیدم و خود بخود به شنوارهای لم بزرع و دریا در پشت سرم خیره شدم و در آن چند لحظه چشم به کشته تفریحی بزرگی افتاد که در چند میلی شمال شرقی قرارداشت . بعد پنجه را بالا زده وارد اطاق شدم . خانه را از زیر نظر گذرانیدم وزبانم از بهتی که من دست داده بود قادر است . هیچ‌گونه آثار بی نظمی در آن دیده نمیشد بلکه بر عکس اطاقها بطور کلی تمیز و دلنشیں بود . چوب در بخاریها چیده و برای روشن کردن آماده بود و سه اطاق خواب با تجملاتی که باخوی «نرثمور» سازگاری نداشت مفروش بود . کتریها پر آب و رختخوابها رو پیائین تا شده بود ؟ در ناهارخوری میزی برای سه نفر چیده شده بود و مقدار زیادی گوشت پرنده و سبزی روی رفهای آشپزخانه دیده میشد . معلوم بود عده ای مهمان دعوت دارند ولی با نفرتی که «نرثمور» از معاشرت و اجتماعات داشت وجود مهمان درخانه او معماًی بود . گذشته از همه اینها بچه علت خانه را در دل شب و اینطور پنهانی تمیز و آماده می‌کردند ؛ چرا پنجره‌ها بسته و درها قفل شده بود ؟  
به حال من تمام آثار و علامت ورود خود را زائل کردم و باحالی کنیجا و نگران از پنجره خارج شدم .

کشته هنوز در جای خود بود و برای یک لحظه این فکر بخاطرم گذشت که آن کشته موسوم به «ردارل» میباشد و صاحب خانه و مهمنانش را بساحل میآورد ولی سرکشته بطرف دیگری بود .



## فصل دوم

من بی اندازه گرسنه بودم و بمنظور پختن غذا و همچنین برای تیمار کردن اسپم که با مدد آنروز از او غافل مانده بودم بما وی خود برگشت. گاه بگاه بکنار بیشه میرفتم ولی هیچگونه تغییری در وضع عمارت حاصل نشده و در تمام مدت روز هیچ دیاری به آن داشت شناور قدم نگذاشته بود. کشتنی دو بادبانی کوچکی که دور از ساحل دیده میشد تنها نشانه وجود آدمیزاد در چشم رس من بود. این کشتنی هم که ظاهرآ هدف معینی نداشت ساعت بساعت یا بساحل نزدیک و یا از آن دور میشد ولی همینکه شب فرار سید مرتبأ نزدیکتر میآمد. من بیش از پیش یقین حاصل کردم که این کشتنی حامل نزشور و دوستانش میباشد و محتمل است بعد از تاریک شدن هوا بساحل بیایند.

در تمام مدت روز باد، از شدت خود کاسته و آب دریا نیز فروکش کرده بود ولی نزدیک غروب آفتاب هوای توفانی روز پیش تجدید شد. باد با فریادهای مهیب شد و از جانب دریا و زان بود و گاه گاهی نیز باران مختصری میبارید و هر چه آب دریا بالاتر میآمد جوش و خروش امواج زیادتر میشد. من به پنهانگاه خود در میان درختان اقطعی آمده بودم که دیدم نوری از پائین بیالای دگل کشتنی افکنده شد و نشان میداد که کشتنی از آخرین باری که من نزدیک غروب آفتاب دیده بودم بساحل نزدیکتر شده است. پیش خود حدس زدم که آن نور منزله دادن علامتی به مدتستان نزشور در ساحل میباشد و پس از آنکه از میان درختان وارد شناور شدم باطراف خود نظر افکندم تا بهینم که آیا پاسخی به آن علامت داده میشود یا خیر.

کوره راهی در حاشیه بیشه قرار داشت که سرراست ترین وسیله آمدورفت. بین عمارت کلاه فرنگی و خانه اویا بی بود. و همینکه من نگاه

خودرا با آن سمت انداختم روشنایی ضعیفی در فاصله چند صد قدمی خود دیدم که بسرعت نزدیک میشد . اذ یکنواخت نبودن مسیر آن روشنایی ، معلوم بود که نور فانوسی است که شخصی در پیچ و خم کوره راه آنرا با خود میآورد و غالباً در موقع شدن باد تلو تلو میخورد . من یکبار دیگر خودرا در میان درختان پنهان کردم و باشیاق منتظر نزدیک شدن تازه وارد شدم . بعداً معلوم شد که فانوس دار یکنفر زن است و در حینی که آنزن بیکمتری کمینگاه من رسید من تو انتstem خطوط سیمای اورات تشخیص بدhem . آری آن پیزون کر و گنك که سمت دایگی نرثمور را در کودکی داشت اکنون هم داشت او در این قضیه پنهانی شده بود .

من با گرفتن مختصراً فاصله ای اورا دنبال کردم و از پست و بلندیهای بیشمار آنرا که در پناه تاریکی بود و همچنین از کری دایه و غرش باد و امواج استفاده مینمودم . پیزون وارد عمارت شد و فوراً بطبقه بالارفت و یکی از پنجره هارا که رو بدریا بود باز کرده چراغی در آنجا قرارداد . بالا فاصله روشنایی بالای دگل کشته بپائین جست و خاموش شد چون اکنون دیگر منظورش تأمین شده بود و کشته نشینان یقین حاصل کرده بودند که شخصی در انتظار شان میباشد . پیزون دوباره بکارهای خود سرگرم شد و اگرچه سایر پنجره ها همچنان بسته بود مع الوصف من میتوانستم نور چراغی را که از اطاقی باطاق دیگر آن خانه میرفت و بر میگشت تشخیص بدhem و رگبار جرقه هایی که از دودکشها یکی پس از دیگری پیرون میجست بزودی بر من ثابت کرد که پیزون مشغول روشن کردن بخارهای میباشد .

اکنون دیگر من حدس میزدم که بمحض اینکه در اثر جزر دریا ، آب وارد خور (۱) بشود نرثمور و مهمنانش بساحل پیاده خواهند شد . آتشب هوا طوفانی و راندن کشته بساحل خطرناک بود و من با وحشتی توأم با کنجهکاوی بمخاطره پیاده شدن آنها میاندیشیدم . درست است که آشناز دیرین من یعنی نرثمور آدم خل وضعی بود ولی خل بازی فعلی

---

۱- خور (بروزن دور) اصطلاح محلی جنوب ایران بمعنی خلیج کوچک و معادل Fjord نروژی است . مترجم

او حتی تصورش هم ناراحت کننده و در عین حال غم انگیز بود؛ بدین قرار حالتی توأم با احساسات گوناگون مرا بطرف ساحل کشانید و در آنجا در گودالی واقع در چند متري کوره راهی که منتهی به عمارت کلاه فرنگی میشد بحال دراز کش قرار گرفتم و از آنجا میتوانستم اشخاص تازه وارد را وارسی کنم تا چنانچه آشنا باشند بمحض پیاده شدن با آنها خوش آمد بگویم.

نزدیک ساعت یازده که سطح آب هنوز بطور خطرناکی پائین بود یک فانوس بساحل نزدیک شد و همینکه نظرم بنور آن جلب گردید فانوس دیگری را در فاصله دورتری در دریا دیدم که امواج بشدت آنرا پائین و بالا میافکند و گاهی هم از نظر پنهان میساخت. هوا با رسیدن شب بدتر شده بود و وضع و خیم کشتنی در مقابل باد مخالف شاید آنها را وادار ساخته بود که هرچه زودتر بساحل پیاده شوند.

اندکی پس از آن چهار نفر ملاح که صندوق بزرگی را حمل میکردند بر اهمانی ملاح دیگری که فانوس در دست داشت بفاصله خیلی نزدیکی از جلوی من گذشتند و دایه آنها را به عمارت کلاه فرنگی داخل کرد. ملاحان بساحل برگشتند و بار دوم با صندوق دیگری که ازاولی بزرگتر ولی ظاهراً سبکتر بود از جلوی من عبور کردند. این عمل بار سوم تکرار شد و ایندفعه یکی از ملاحان یک کیف چرمی و دو ملاح دیگر هر کدام یک جامه دان و یک کیف زنانه در دست داشتند. حس کنگلاوی من بشدت تحریک شده بود. با خود میاندیشیدم که اگر زنی جزء مهمانان نزدیک باشد دلیل بر اینست که تغیری در رفتار او حاصل شده و فرضیه های پوج و غلطی را که درباره زندگی داشته بود بدور افکنده و البته این موضوع مرا غرق حیرت ساخت. هنگامی که من و او سبقاً باهم در عمارت کلاه فرنگی زندگی میکردیم آن عمارت خانقاہ متفرقین از زن بود و اکنون یکی از همان اجتناس منفور میخواست در زیر سقف آن سکونت اختیار کند.

در این افکار غرق بودم که فانوس دیگری از ساحل بطرف من نزدیک شد. این فانوس دست ملاحی بود که من تا آنوقت ندیده بودم

و دو شخص دیگر را بطرف عمارت کلاه فرنگی راهنمایی میکرد. نی هیچ تردید این دونفر مهمنانی بودند که خانه برای پذیراییشان آماده شده بود و من درحالیکه بچشم و گوش فشار میآوردم خودم را برای تماسای آنها درین عبور حاضر کردم. یکی از آنها مرد بسیار بلند قامتی بود که کلاهی مسافری برسر داشت و آنرا روی چشمان خودپائین کشیده بود و شنل یقه بلندی برتن داشت که سراسر تکمه خورد و یقه اش بالا زده شده بود تا صورت صاحبیش را پنهان سازد. بیننده از هیأت او هیچ چیز دیگری نمیتوانست تشخیص بدهد جز اینکه چنانکه گفتم مردی بیش از حد معقول بلندقد بود و بزمتراء میرفت و درین راه رفتن پشتش خمیده بود. درکنار او قامت رسا ورعانی زن جوانی دیده میشد که من نتوانستم درست تشخیص بدهم که آیا با آنمرد تکیه کرده یا زیر بغل اورا گرفته است. زن چهره ای بسیار پریده رنگ داشت ولی درزیر روشنایی فانوس صورتش چنان دراثر تیرگیهای زننده و گوناگون خراب شده بود که احتمال داشت یا همچون عفربتهای زشت و یا چنانکه بعدها متوجه شدم زن زیبائی باشد.

هنگامی که آندونفر درست بمقابل من رسیدند زن حرفی زد که درمیان غرش باد محوشد.

مرد گفت: «هیس!» و این کلمه را بالحنی ادا کرد که روح مرا مرتعش ساخت گوئی از سینه‌ای خارج میشد که گرفتار وحشت زائد الوصفی است. من از آنهمگام تا کنون کلامی باین گویایی از زبان کسی نشنیده‌ام و هنوز هم وقتی شبها تباره‌ستم و فکرم بگذشته معطوف میشود آنرا میشنوم. مرد موقع بیان این کلمه متوجه دختر همراه خود شد و من در چهره او یک ریش‌ابوه سرخ‌رنگ و یک بینی که ظاهرآ در جوانی شکسته بود بطور محظوظ بهم تشخیص دادم. چشمان پر فروغ او گوئی در اثر التهابی شدید و ناگوار در حدقه‌هایش میدرخشد. ولی این دونفرهم رد شدند و بداخل عمارت کلاه فرنگی رفته‌اند.

ملahan یک بیک یادسته بدسته ساحل بازگشته‌اند. صدای خشنی بوسیله باد بگوشم رسید که فریاد میکرد: «یالا، سوارشین!» بعد،

پس از لحظه‌ای فانوس دیگری نزدیک شد و این بار نرثمور بود که  
تنها می‌آمد.

من و زن بعدها غالب اوقات فکر می‌کردیم که چطور ممکن است کسی  
مثل نرثمور در عین حال هم خوش‌قیافه و هم تونوق زن باشد. نرثمور به  
ظاهر یک جنتلمن کامل العیار بود. در چهره اش آثار فراست و شجاعت  
آشکار بود ولی کافی بود که حتی در خوشترين لحظات او، کسی بقیافه اش  
نگاه کند و متوجه بشود که اخلاق ناخداei یک کشته حامل غلام و کنیز  
را دارد. من هنوز کسی را ندیده‌ام که مثل او یک اندازه هم تنداخو و  
هم‌کینه جو باشد. این جوان حرارت مردم جنوب انگلستان را با کینه  
ورزی و انتقام‌جوئی مردم شمال، توأمًا دارا بود، و این دو خصیصه اشکارا  
در چهره‌اش نمایان و بمنزله یک علامت خطر بود. مردی بود بلندقاامت  
و نیرومند و فعال که موها و رنگ چهره اش بسیار تیره بود. خطوط  
سیماش خوش ترکیب بود ولی حالت تهدید‌کننده‌ای که در قیافه داشت  
این زیائی را خراب کرده بود.

در آن موقع نرثمور از موقع عادی پریده رنگ‌تر بود. پیشانیش  
پراخم و لبانش در حرکت، و در حین راه رفتن، مانند کسی که از هر طرف با  
وحشت و شویش محصور باشد نگاههای تند و تیزی با اطراف می‌افکند  
ولی بمنظور من با همه این احوال یک حالت پیروزی در قیافه اش آشکار  
بود، گوئی کارهای زیادی انجام داده و اکنون بهد خودش نزدیک  
می‌شود. من از یک طرف برای شیرین کاری (که شاید نابهنسگام بود) و از  
طرفی بوسوسه‌ی لذت غافل‌گیر کردن یکنفر آشنا، هوس کردم که بلادرنگ  
اورا از حضور خود در آنجا باخبر کنم. پس ناگهان پا خاستم و قدمی  
جلو گذاشته گفتم: « نرثمور! »

من هر گز در عمرم دچار چنین حیرت و حشت انگیزی نشده بودم.  
نرثمور بدون ادای کلمه‌ای بروی من پربد و چیزی در دستش میدرخشد  
و خنجری بسمت قلب من فرود آورد. درست در همان موقع من اورا با  
ضربه مشتی کله معلق بزمین پرتتاب کردم. نمیدانم که سرعت عمل من بود  
یا دودلی نرثمور ولی همینقدر میدانم که تیغه خنجر شانه‌ی مرا خراش

داد و دسته خنجر و مشت او بشدت بدھانم میخورد.

من فرار کردم ولی نه چندان دور چون بکرات در باره مناسب بودن تپه شن ها برای کمین نشستن های طولانی و پیشرویها و عقب نشینی های پنهانی مطالعاتی کرده بودم در نقطه ای بفاصله ده متر از صحنۀ زد و خورد اخیر، دوباره خودم را روی علفها انداختم. فانوس به زمین افتاده و خاموش شده بود ولی چیزی که مرا بتعجب انداخته بود این بود که دیدم نرثمور با یک خیز خودرا بداخل عمارت کلاه فرنگی انداخت و دررا با صدای بلندی پشت سر خود بست! پس نرثمور مرا دنبال نکرده بود بلکه خودش پا پفرار گذاشته بود. آری، نرثموری که من یکی از سرخست ترین و بی باکترین اشخاص میدانستم گریخته بود! چنین مطلبی هر گز بعقل من راست نمیآمد ولی در این قضیه عجیب که همه چیز باور نکردندی بود این موضوع غیر عادی از غربات قضیه نه چیزی کم و نه افزون میکرد. مثلاً بچه علت عمارت کلاه فرنگی بطور پنهانی برای پذیرائی آماده شده بود؟ چرا نرثمور و مهمنانش در دل شب و میان باد و توفان و در موقعی که خورهنوز بقدر کفایت از آب پر نشده بود بخشکی پیاده شدند؟ چرا نرثمور قصد کشتن مرا داشت؟ آیا صدای مرانشناخته بود؟ اینها مطالبی بود که مرا بتفسّر و میداشت. از همه این حرفا گذشته، بچه علت نرثمور خنجری آماده در دست داشت؟ حمل خنجر و حتی چاقوی تیز باعصری که مادر آن میز یستیم تناسب نداشت. بعلاوه یک شخص محترم که از کشتی خود و در ساحل املاک خود پیاده میشود و لو اینکه پیاده شدن او در دل شب و بوضعی مرموز صورت بگیرد حقاً نمیایستی ددھین عبور برای چنین حمله‌ی سبعانه ای آماده باشد. هرچه بیشتر فکر میکردم حیرتم زیادتر میشد. تمام جزئیات و نکات این قضیه مرموز رامروز کرده با انگشتانم شمردم: عمارت کلاه فرنگی بطور پنهانی برای پذیرائی آماده شده؛ مهمنان بقیمت جان خود و معذوم شدن کشتی بخشکی پیاده شدند؛ مهمنانها و یالامحاله یکی از آنها دچار وحشتی آشکارا و ظاهرآ بیمورد بود؛ نرثمور خنجر بر هنه ای در دست داشت؛ و بخار ای کلمه حرف میخواست نزدیکترین آشنا های خودرا با خنجر بزند؛ وبالاخره نکته ای که از حیث غرابت دست کم از سایر نکات نداشت این بود که نرثمور از مردی چون من که قصد کشتنم

را داشت گریخته و مانند جانوری که صیاد در تعقیبیش باشد بعمارت کلاه فرنگی پناهنه شده بود . در اینجا لاقلشش مورد جداگانه برای تعجب وحیرت من وجود داشت که هر یک جزء لاینفک دیگری و مجموعه آنها داستان سر راستی را تشکیل میداد . من تواندازه ای خجل بودم که چرا عقل و چشم خودم اعتماد میکنم .

همچنانکه غرق حیرت در جای خود میخکوب شده بودم از جراحاتی که در حین زد و خورد با نژمور برداشته بودم رفته دردی در وجودم احساس کردم و درین تلهای شن برای افتاده از پیراهه ای دوباره وارد بیشه شدم . درین راه دایه پیر بار دیگر از چند قدمی من گذشت و در حالیکه هنوز فانوس را در دست داشت دوباره بخانه اربابی گردیدن بر میگشت . این مطلب هم رمز دیگری بر رموز ششگانه افزوده بود و معلوم میشد که نژمور و مهمانهاش باید خودشان بکارهای آشپزی و نظافت برستند و حال آنکه پیر زن برای انجام وظایف دیگر همچنان در خانه اربابی سکونت داشت در اینصورت حتماً علت مهمی برای پنهانکاری باید وجود داشته باشد که نژمور و مهمانانش اینهمه ناراحت را بخاطر آن برخود هموار میکنند .

با این افکار بسوی مأوای خود روان شدم و برای رعایت احتیاط اخگرهای آش را بالگد خاموش کردم و فانوس را روشن ساختم تا جراحت شانه ام را وارسی کنم زخم مختصری بود ولی خونریزی زیاد داشت و من بزحمت ( چون زخم درجایی بود که دست بخوبی به آن نمیرسید ) آنرا باقدرتی پارچه و آب چشمه پانسمان کردم . در حینی که سرگرم اینکار بودم در دل به نژمور و پنهانکاریش اعلان جنگ دادم ، من طبعاً آدم کینه جوئی نیستم و تصود میکنم که حس کنگلاوی من بر کینه جوئیم میچریید ، ولی در هر صورت من اعلان جنگ را داده بودم و برای آمادگی خود تپانچه ام را برداشتم و خشاب آنرا بیرون آورده پاک کردم و خزانه را دوباره بادقت هرچه تمامتر فشنگ گذاری نمودم . بعداً بفکر اسب خود افتادم که ممکن است افسار پاره کند یا بشیوه بیفتند و اقامت مرادر آن بیشهی کنادریا افشاء کند . پس تصمیم گرفتم که خود را از همسایگی آن حیوان هم خلاص کنم و بهمین جهت ساعتی چند پیش از سپیده دم آنرا از فراز شزار بسوی دهکده ماهیگیری بردم .

## فصل سوم

مدت دوروز من با استفاده از سطح ناهموار شزار در اطراف  
عمارت کلاه فرنگی کمین میکشیدم و در این شیوه مهارتی بسازیدم کرده  
بودم این تپه های پست و چاله های کم عمق که همه بهم راه داشت یک  
نوع حفاظتی بود برای پی جوئیهای لذت بخش من که در عین جدایت  
شاید با آین تربیت و نزاکت سازگاری نداشت ولی با وجود این چیزی  
درباره نرتمور و مهمنانش دستگیرم نشد.

دایهی پیر هرشب در پناه تاریکی آذوقه‌ی تازه از خانه اربابی  
میآورد. نرتمور و خانم جوان گاهی با تفاوت و گاهی تنها یکی دو ساعتی  
در روز در ساحل دریا بگردش میپرداختند و من ناچار باین نتیجه  
رسیدم که این گردشها برای منظور پنهانی صورت میگیرد زیرا محل  
گردش آنها مسلط بلسکرگاه بود ولی از لحاظ من هم موقعیت خوبی  
داشت چون بلند ترین تلهای شن در آن نزدیکی بود و من بادراز کش  
کردن دریکی از چاله ها میتوانستم نرتمور و آن خانم جوان را در حین  
گردش تماشا کنم.

ظاهرآ آن مرد بلندقد ناپدید بود زیرا نه تنها از خانه قدم بیرون  
نمیگذاشت بلکه حتی دم پنجره هم آفتابی نمیشد و یالامحاله من او را  
نمی‌بینم برای اینکه روزها نمیتوانستم از فاصله معینی جلوتر بروم و شبها  
هم که از این فاصله تجاوز میکرم پنجره های پائین همه سنگربندی شده  
بود گوئی ساکنین خانه خودرا برای حمله ای آماده میکرددند.

گاهی اوقات با خود فکر میکرم که شاید مرد قد بلند بستری باشد  
زیرا طرز راه رفتن شب اول اورا که بزمت انجام میگرفت بیاد میآوردم  
و بعضی وقتها هم با خود میاندیشیدم که حتماً مردک آنجا را ترک گفته و  
نرتمور وزن جوان در عمارت کلاه فرنگی تنها هستند و این فکر مرا  
ناراحت میکرد.

نمیتوانستم خود را قانع کنم که آنها زن و شوهر باشند چون قرائنا  
فر او این موجوب بود که مرا درباره‌ی حسن روابط آنها بتردید میانداخت.  
اگرچه من صحبت‌های نرثمور و خانم مهمناش را نمیشنیدم و کمتر حالت  
مشخصی در قیافه‌ی آنها میدیدم مع الوصف در رفتار آنها یکنوع سردی  
و خشکی آشکار بود که ثابت میکرد که یا باهم نآشناهستند و یا خصوصی  
میانشان برقرار است. دختر وقتی با نرثمور بود تندتر از موقع تنها ای  
راه میرفت و من فکر میکردم که اگر بین یک زن و مرد تمایلی وجود  
داشته باشد راه رفتن آنها باید بکندی صورت بگیرد نه تندی. گذشته  
از این دختر همیشه یکقدم با نرثمور فاصله میگرفت و چترش را چون مانعی  
بین خود واو قرار میداد. نرثمور مدام سعی میکرد خودش را باونزدیکتر  
کند و چون دختر پیش روی او را با عقب‌نشینی پاسخ میگفت مسیر آنها یک خط  
منحنی در طول ساحل تشکیل میداد که اگر زیاد ادامه میافتد آنها را  
بمیان امواج میکشاند. ولی هنگامی که این خطر نزدیک میشد دختر بطور  
نامحسوسي مسیرش را با نرثمور عوض میکرد و او را بین خود و دریا  
قرار میداد. من این حرکات را با لذت و رضایت خاطر میپاییدم و در دل  
بریش نرثمور میخندیدم.

با مدد روز سوم دختر مدتی تنها بگردش پرداخت و من با کمال  
تشویش خاطر یکی دوبار چشم‌های او را پراشک دیدم. البته میدانید که  
قلب من بیش از آنچه خودم تصور میکردم گرفتار او شده بود. حرکات  
اندام این دختر سنگین و در عین حال ظریف بود و سرش را بالطف غیر  
قابل وصفی نگاه میداشت. هر قدمش تماشائی بود و در نظر من زیبائی و  
برازندگی از سر اپای وجودش میباید.

آن روز هوا آرام و آفتایی و دریا خاموش بود و در عین حال نسیمی  
چنان روح پرور و جانبخش میوزید که دختر برخلاف عادت، بار دوم  
بهوس گردش افتاد. این بار نرثمور هم با او بود و هنوز اندکی از رسیدن  
آنها بکنار دریا نگذشت بود که نرثمور دست او را بزور در دست گرفت.  
دختر بتلاش افتاد و فریدای کشید که بیشتر بجیغ شباخت داشت. من بدون  
توجه بواقعیت غیر عادی خود بیا جستم ولی هنوز قدمی بجلو برنداشته

بودم که دیدم نرثمور کلاه از سر برداشت و تعظیم بسیار کوتاهی بر سپیل عندرخواهی از دختر کرد و من دوباره خودرا در کمینگاهم انداختم . چند کامه ای بین آن زن و مرد رد و بدل شد و بعد نرثمور تعظیم دیگری کرده از ساحل دور شد و بسوی عمارت کلاه فرنگی برآه افتاد و در حینی که از نزدیکی کمینگاه من رد میشد <sup>مشاهده</sup> کرد که با چهره ای برافروخته و حالتی سرافکنده باعصاری خود علفهارا با خشم میکند و پیش میرود و من اثر مشت خودرا که یک شکاف عمیق در زیر چشم راست و حلقه‌ی کبود رنگ بزرگی اطراف حدقه‌ی او بجا گذاشته بود تشخیص دادم و البته مشاهده آن برایم خالی ازلذت نبود .

دختر مدتنی در همانجا که نرثمور ازاوجدا شده بود توقف کرد و نگاهش افزای جزیره‌ی کوچک گذشته متوجه دریای شفاف شد . بعد با یک حرکت ناگهانی مثل کسیکه فکر و خیال را از خود دور بکند و بجای آن نیروی تازه ای در خود بدمند با قدمهای تن و مصمم برآه افتاد . او نیز از ماجراهای اخیر خشیگین بود بطور یکه اطراف خود را بکلی فراموش کرده بود . یکبار متوجه شدم که دختردار دیگر است بدرون دزدیگ (۱) و مخصوصاً در نقطه ای که پرشیب و خطرناک بود قدم میگذارد و اگر دو یاسه قدم دیگر بردارد جاش در خطر بزرگی خواهد افتاد . بهمین علت من از دامنه‌ی تل شن پیائین سریدم و چند قدمی جلو دویده اورا امر بتوقف دادم . دخترک توقف کرد و رو بر گرداند و در حالیکه هیچگونه آثار ترس در رفتارش آشکار نبود مانند شاهبا نوئی یکراست بسوی من آمد . من پا بر هنه بودم و لباس مثل یک دریانورد عادی بود جز اینکه یک حمایل مصری دور کمداشتم و شاید ابتدا تصور کرد که من یکی از ساکنین دهکده‌ی ماهیگیر نشین مجاور هستم که در دنبال صید بآنجا آمده‌ام . و اما او ، وقتی با هم مواجه شدیم ، چشمانش را خیره و آمرانه بچشمان من دوخته بود و من سراپا غرق تحسین و حیرت شدم چون اورا حتی پیش از آنچه

(۱) دزدیگ در فارسی بقطعه زمینی اطلاق میشود که از شن خیس و شل پوشیده شده باشد و کشتی و انسان و جانوران را بمحض قدم گذاشتن در خود فرو ببرد . مترجم

- انتظار داشتم زیبا یافتم . پرسید :
- مقصودتان از اینکار چه بود ؟
  - شما داشتید یکراست وارد دزدیگ میشدید .
  - همچو معلوم است که شما از مردم این حوالی نیستید چون مثل آدمهای تحصیل کرده صحبت میکنید .
  - بله، اگرچه در این لباس هستم ولی حدس شما کاملا صائب است. اما چشمان کنجکاو زنانه‌ی او کاملا متوجه حمایل من شده بود و با تعجب گفت :
  - اوه، آن حمایل شمارا لو میدهد .
  - چون شما کلمه «لو» را بکار بردید من هم ممکن است استدعا کنم که مرآ «لو» ندهید ؟ من بخاطر حفظ جان شما خودم را آفتابی کردم ولی اگر نرثمور از حضور من در اینجا خبردار شود وضع خیلی ناجور خواهد شد .
  - آیا میدانید با چه کسی طرف صحبت هستید ؟
  - همیشقدر میدانم که طرف صحبتمن همسر آقای نرثمور نیست . دختر سری تکان داد و در تمام اینمدت با دقت ناراحت کننده‌ای قیافه‌ی مرا ورانه‌از میکرد. بعد گفت :

— قیافه‌ی شما حکایت از صداقت و درستی میکند و خواهش میکنم مثل قیافه‌تان درست باشید و بگوئید چه میخواهید و از چه چیز واهمه دارید ؟ آیا خیال میکنید که ممکن است آزاری از من بشما برسد ؟ در اینصورت گمان میکنم که زور شما برای آزار کردن من بیشتر باشد. اما از ظاهر شما چنین پیداست که آدم بدی نیستید . بهر حال میخواهم بدانم که آدم آبرومندی مثل شما چه مقصودی دارد که مانند یک جاسوس در این محل دور افتاده خود را مخفی کرده . بگوئید ببینم با چه کسی دشمنی دارید ؟

— من باهیچ کس دشمنی ندارم و از رو بروشدن باهیچ کس بیمناک نیستم . اسمم «کاسیلیس». «فرانک کاسیلیس» است و بمیل خودم زندگی خانه بدوشی را اختیار کرده‌ام . من یکی از دوستان بسیار قدیمی نرثمور هستم و سه شب پیش موقعی که من در همین شنوار اورا صدازدم با خنجر شانه‌ی مرا زخمی کرد .

— آه، پس شما بودید؟

من بدون توجه بسؤال او بسخن ادامه داده گفتم :

— من بهیچوجه نمیتوانم سر از علت این عمل او در بیاورم و چندان علاقه مندهم بدانستن آن نیستم. من در زندگی دوستان زیادی ندارم و بدوستی هم چندان راغب نیستم اما هیچکس نمیتواند باایجاد وحشت مرا از جایی براند. من پیش از آمدن نرثمور در اینجا چادر زده بودم و هنوز چادرم هست . خانم اگر خیال میکنید که من قصد آزاری بشما یا کسان شمادارم چاره اش در دست خودتان است . به « نرثمور » بگویید که چادر من در « هملا کدن » است و او میتواند امشب موقع خواب با اطیبان خاطر مرا باخنجر از با در بیاورد .

در اینجا کلام را برسم احترام از سر برداشتم و دوباره بミان تلهای شن خزیدم . نمیدانم چرا در آن نوع من قیافه‌ی خیلی حق بجانب گرفته بودم و خودرا مانند قهرمان یکداستان خیالی یا شهید راه حق و عدالت می پنداشتم و حال آنکه در واقع یک کلمه و یاختی یک دلیل موجه بنای این رفتار خود نداشت . من از راه یک کنجکاوی طبیعی ولی فضولانه در « گریدن » رخت اقامت افکنده بودم و اگرچه منظور دیگری نیز از اینکار داشتم ، مع الوصف آن چیزی نبود که در آن موقع بتوانم درست برای دلدار خود تشریح کنم .

البته آتشب تمام فکر و خیال من متوجه دختر بود و با اینکه وضع و رفتارش بکلی مشکوک مینمود من هیچ تردیدی در درستی و صداقت او نداشم . من میتوانستم از گردنم التزام بدهم که آن دختر از هر گناهی مبری است و اگرچه وضع هنوز مبهم و نامعلوم بود یقین داشتم که وقتی قضیه آفتایی بشود ثابت خواهد شد که شرکت او در این ماجری هم بجا و هم لازم بوده است . درست است که هرچه بمغز فشار میآوردم نمیتوانستم فرضیه‌ای راجع بروابط او با « نرثمور » بوجود بیاورم با اینحال باستنتاج خود اطیبان داشتم زیرا نتیجه‌ای که من درباره دختر گرفته بودم متکی بشمور و غریزه بود و نه بدلیل و منطق ؟ و باید سگویم که آتشب با آندشه‌ی آن دختر زیبا بخواب رفت .

روز بعد دختر تقریباً در همان موقع معمول ، تنها از خانه بیرون آمد و همینکه تل های شن ، اورا از چشم رس عمارت کلاه فرنگی مخفی ساخت بکنار بیشه نزدیک شد وبالحن احتیاط آمیزی مرا با اسم صدا کرد . من با تعجب مشاهده کردم که دختر دنگش مثل مرده پریده و همچو معلوم بود که دچار التهاب وهیجان فراوانی است و فریاد کرد : آقای «کاسیلیس !» آقای «کاسیلیس !»

من فوراً ظاهر شدم و بکنار در بیان جستم . همینکه مرا دید آثار آسودگی خیال ازوجناش بخوبی آشکار شد و با صدائی گرفته ، مانند کسی که باری از روی سینه اش برداشته شده باشد گفت : «اوه ، خداراشکر که شما هنوز صحیح و سالمید . من میدانستم که اگر اینجا باشید نزد من خواهید آمد» (آیا این مطلب عجیب نیست ؟ دست طبیعت چنان زود دل های مارا برای ایجاد یک عمر دوستی و صمیمیت آماده میکند که هم من و هم همسر آینده ام در روز دوم آشناei خود الهامی گرفته بودیم . حتی در موقع جداتی روز اول ، من امیدوار بودم که او بدنبال من بیاید و او هم یقین داشت که مرا بپیدا خواهد کرد ! ) دختر بلا فاصله بسخن ادامه داده گفت :

— اینجا ، اینجا نمایند . قول بدھید که دیگر توی این بیشه نخوابید .  
شما نمیدانید که من چه اندازه رنج میکشم . دیشب تا صبح خواب بچشم های من نرفت و همه اش بفکر خطری بودم که شمارا تهدید میکند .

— خطر ؟ از طرف کی ؟ از ناحیه نژادمور ؟

— خیر ، آیا خیال کردید که بعد از حرفهای دیروز شما ، من موضوع را باو بگویم ؟

— گفتن خطر از ناحیه نژادمور نیست ؟ پس موضوع چیست ؟ من چیزی نمی بینم که باعث ترس و واهمه ام بشود .

— از من باید برسید چون من اجازه‌ی گفتش را ندارم . همینقدر میگویم که حرفهای مرا باور کنید و از اینجا بروید . باور کنید ، و زود بروید که جانتان در خطر است .

البته برای کسی که بخواهد از دست یک مرد جوان و بی باخ خلاص شود ، اعلام

خطر و ایجاد وحشت نقشه‌ی خوبی نیست و از حرفهای او سماجت من بیشتر شد و شرافتمندانه تصمیم گرفتم که در آن حوالی بمانم . بعلاوه نگرانی دختر در باره‌ی سلامت من، مرا در تصمیم خود ثابت‌تر کرد . پس گفتم : «خانم مرا آدم‌کنچکاو و فضولی تصور نکنید ولی اگر این محل آنطور که می‌گوئید خطرناک باشد آن خطر متوجه شما هم هست .

زن با چشم‌انی ملامت بار بمن نگاه کرد و چیزی نگفت و من بصحبت ادامه داده گفتم : «شما و پدرتان . . . . . » ولی او حرف مرا باحال وحشت زده‌ای برید و گفت :

— من و پدرم ! شما از کجا این موضوع را میدانید ؟

— وقتی از قایق باهم پیاده شدید من شمارا دیدم . اما از من و اهمه‌ای نداشته باشید . همچومنی بینم که شما بعللی می‌خواهید راز پوشی کنید ولی یقین داشته باشید که سینه‌ی من صندوق اسرار است . سالهاست با کسی حرف نزد هام واسب من تنها یاروندیم من است ولی فعلاحتی آن حیوان زبان بسته هم در کنارم نیست . پس ملاحظه میفرمایید که نمیتوانید مرا محروم راز خودتان قرار بدھید . از این جهت ، خانم عزیز ، حقیقت را بمن بگوئید ، آیا خطری متوجه شما نیست ؟

— آقای نرثمور می‌گوید که شمارا در شرافتمندی هستید و من هم وقتی شمارا می‌بینم حرف اورا تأیید می‌کنم . همینقدر بشما می‌گویم که حدستان صحیح است و ما در یک خطر بسیار بسیار بزرگ هستیم و اگر در اینجا بمانیم شما هم در آن سهیم خواهید بود .

— آه ، پس شما وصف مرا از نرثمور شنیده اید ؟ و او از اخلاق من تعریف کرده ؟

— دیشب راجع بشما مطالبی از او پرسیدم و اینطور وانمود کردم که سال‌ها قبل شمارا دیده و در باره‌ی او باشما حرف زده‌ام . البته این حرف صحبت ندارد ولی نمیتوانستم شمارا نادیده بگیرم و شما هم مرا در یک وضع مشکلی گذاشته بودید . نرثمور خیلی از شما تعریف کرد .

— اجازه میفرمایید یک سؤال از شما بکنم ؟ آیا این خطر از ناحیه‌ی نرثمور است ؟

— از ناحیه‌ی آفای نرثمور ؟ به ، خیر ، خود آفای نرثمورهم نزد ما میماند تا در آن سهیم باشد .

— و آنوقت بمن پیشنهاد میکنید که از اینجا فرار کنم ؟ خیلی نظر لطف دارید .

— دلیلی ندارد که شما اینجا بمانید . شما که جزء دوستان مانیستید . من نمیدانم چه حالی بمن دست داد ، زیرا بیاد ندارم که از موقع طفولیت تا آن موقع چنان ضعف نفسی از خود نشان داده باشم ، ولی این پاسخ دختر آتشی بجانم زد که چشمانم سوخت و پراشک شد . دختر لحن صدای خود را تغییرداده گفت :

— نه ، نه ، من از اینحروف قصد رنجاندن شمارا نداشتم .

— این من بودم که شمارا رنجاندم .

بعد از این حرف دست خودرا باحالتی چنان ملتمسانه بسوی او دراز کردم که اورا کمی برقت آورد چون او هم فوراً و حتی باشیاق دستش را بمن داد . من دست اورا مدتی در دستم نگاه داشتم و بچشم‌اش خیره شدم ولی اول او بود که دستش را بشدت از چنگ من بیرون کشید و در حالیکه خواهش خود و قولی را که بزور میخواست از من بگیرد فراموش کرده بود با سرعت هرچه تمامتر و بدون آنکه سر خود را بر گرداند شروع بدویدن کرد تا از چشم ناپدید شد . آنوقت فهمیدم که اورا دوست دارم و در دل شاد خود فکر کردم که او هم پیشنهاد من بی رغبت نیست . بعدها او این موضوع را چندین بار تکذیب کرد ولی تکذیب همیشه توأم با خنده بود و جنبه‌ی جدی نداشت . من هم مطمئنم که اگر دلش در آن موقع بمن مایل نشده بود دست خود را آنطور محکم در دست من نمیگذاشت . در هر حال از همه‌ی اینحروفها گذشته خودش اعتراف میکرد که از روز بعد رفته رفته بمن دلبستگی پیدا کرده بود .

ولی با اینوصف روز بعد چندان اتفاق مهمی روی نداد . دختر مثل روز پیش آمد و مرا پائین خواند و سرزنش کرد که چرا هنوز در «گریدن» مانده‌ام وقتی مرا در تضمیم خودسر سخت دید راجع بطرز ورود من با آنجا توضیحاتی خواست و من هم برای او شرح دادم که چه رشته حواتی باعث

شد که من با آنجا بیایم و پیاده شدن آنها را نظاره کنم و چگونه تصمیم  
بماندن در آنجا گرفتم و گفتم که اتخاذ‌ذاین تصمیم، از طرفی بواسطه‌ی  
علاقه‌ای بود که مهمنان نرثمور در من ایجاد کرده بودند و از طرف دیگر  
در اثر حمله‌ی شدید خود نرثمور بود. متأسفانه در مرور قسمت اول من  
نسبت به همسر آینده‌ام مرتکب یک خلافگوئی و بی حقیقتی شدم و طوری  
مطلوب را بیان کردم که فکر میکرد از لحظه‌ای که با از کشتن با آن شنوار  
گذاشت توجه من فقط و فقط روی او متوجه بوده است.

حتی اکنون که این اعتراف را میکنم با اینکه زنم بر حمایت پروردگار  
پیوسته باز مثل اینست که بار قلبم سبکتر میشود زیرا حالا دیگر همه  
چیزها را میداند، حتی حسن نیت مرا در این مورد. ولی وقتی زنده بود  
با وجودیکه این گناه، وجدانم را آزار میداد قلبم راضی نمیشد که او را  
از اشتباه بیرون بیاورم. حتی یک راز کوچک در یک زندگی زناشوئی  
مثل زندگی ما نمیباشد و وجود داشته باشد و مانند برگ گلی است که  
بقول افسنه معروف شاهزاده خانم را از خواب باز میدارد.

سپس رشته‌ی صحبت بجاهای دیگر کشانده شد و من مطالب زیادی  
راجح بزندگی تنهائی و آوارگی خود باو گفتم. او هم بحروفهای من  
گوش میداد و کمتر سخنی میگفت. اگرچه ماحیلی طبیعی حرف میزدیم  
ومخصوصاً در او اخردیدار، صحبت‌مان در اطراف موضوعات ظاهرآ بی اهمیتی  
دور میزد با اینحال هر دو دچار التهاب مطبوع و لذت بخشی بودیم.  
هنوز چندان وقتی نگذشته بود که موقع رفتن او فرار سید و ما از هم  
(گوئی با از راضی طرفین) بدون دستدادن جدا شدیم چون هر دو میدانستیم  
که بین ما این تشریفات بی معنی است.

روز بعد که روز چهارم آشنایی بود ما در همان نقطه ملاقات  
کردیم ولی این ملاقات صبح زود صورت گرفت و با وجود آشنایی و انس  
زیاد هردو بیمناک بودیم. همینکه دختر راجح بخطری که متوجه من  
بود بار دیگر صحبت کرد (وفهمیدم که بهانه‌ای برای آمدن اوست)  
من که مطالب زیادی از شب قبل برای گفتگو آماده کرده بودم باو گفتم:  
— نمیدانید برای علاقه‌ای که شما بشنیدن شرح زندگی من نشان

میدهید من تاچه اندازه ارزش قائل هستم . هیچکس تا بحال رغبتی  
بشنیدن خصوصیات زندگی من نشان نداده، گرچه خود منهم تادیر و زخوش  
نداشتام بکسی دراین باره اظهاری بکنم .

دختر ناگهان حرف مرا برد و بتندی گفت :

— با اینحال اگر میدانستید من کی هستم حتی یک کلمه حرف هم  
با من نمیزدید .

— این فکر بیمعنی است و با اینکه چندان وقتی نیست که با هم آشنا  
شده ایم من شمارا یکی از عزیزترین دوستان خود میدانم .  
ولی اعتراض من اورا نا امیدتر کرد و فریاد زد :

— پدر من مخفی است !

— عزیزم، من چه اهمیتی باین موضوع میدهم . اگر پدر شما صد بار  
بیشتر از این مخفی باشد مگر کسی میتواند فکرش را در باره‌ی شما  
تغییر بدهد ؟

— ولی علت مخفی شدنش را نمیدانید . . . آه که چقدر برای  
ما نتگین است !



## فصل چهارم

دختر با آه وزاری فراوان شرح حال خود را اینطور برای من تعریف کرد :

نام من «کلارا هادلستون» است و پدرم «برنارد هادلستون» سا بقا صاحب بانک بزرگی بود. چندین سال پیش که رشتہ کارهاش از هم گسیخت ناچار شد با قدامات خطرناک و بالآخره جنایت آمیزی دست بزنده تا از ورشکستگی نجات پیدا کند ولی فایده ای نبخشید و روز بروز گرفتاریش بیشتر میشد تا در آخر کار، حیثیت ومال خود را یکجا از دست داد. در همان موقع نرثمور باشدت و حرارت هرچه تمامتر نسبت بمن ابراز عشق و علاقه میکرد ولی من چندان روی خوشی باو نشان نمیدادم و پدرم وقتی باینموضع بی برد از شدت درماندگی دست استمداد بسوی او دراز کرد. البته پدر بیچاره ام فقط بورشکستگی و از دست دادن حیثیت ویاتها مجازات قانونی گرفتار نشده بود و شاید حاضر بود بطبی خاطر بزندان برود بلکه آنچه باعث وحشت و بیخوابی و پریشانی او شده بود سوء قصد ناگهانی و پنهانی و خلاف قانونی بود که عدهای نسبت بجان او داشتند و بهمین جهت پدرم میخواست وجود خود را نادیده انگارد و یکی از جز اغر جنوب اقیانوس آرام بگریزد و قرارشده که نقشه خود را با استفاده از کشتنی آقای نرثمور عملی کند. این کشتنی ما را بطور پنهانی در سواحل «ویلن» سوار و در این محل پیاده کرد تا برای ادامه سفر دور و درازمان خود را آماده کند. من تردیدی ندارم که بهای این معامله، وصلت من با آقای نرثمور است. البته آقای نرثمور تاحال نسبت بمن عملی برخلاف محبت یا ادب مرتكب نشده ولی یکی دو بار حرکات زننده از خود نشان داده.

من سرا با گوش بودم و سهوالاتی در بارهی نکات مرموز

سر گذشت آنها کردم ولی تیجه‌ای نگرفتم چون دختر درست نمیدانست که سوء قصد پیدرس از چه ناحیه است و چگونه عملی خواهد شد و میگفت :  
- وحشت پدرم بمورد و در عین حال جانفراس است بطوریکه قبل از  
چندین بار بفکر افتاده بود که خود را بلاش ط بیلیس تسلیم کند ولی  
بالاخره از این کار منصرف شد زیرا یقین داشت که حتی زندانهای انگلستان  
هم نمیتوانند او را از چنگال سوه قصد کنند گان نجات بدنهند . پدرم در  
سالهای آخر کسبیش ، با ایتالیا و ایتالیهای مقیم لندن زیاد سروکار داشت  
و تصور میکنم که خطر از ناحیه‌ی آنها باشد چون وقتی سوار کشته  
ز نثور شد از دیدن یک دریسا نورد ایتالیائی در آن کشته بی نهايت  
وحشت افتاد و بعداً چندین بار ز نثور را بشدت مورد ملامت قرار داد .  
ز نثور میگفت که «بیو» (اسم آن دریانورد ایتالی بود) آدم بسیار خوب  
و خیلی طرف اطمینان است ولی پدرم از آن موقع تا بحال میگوید که  
دیگر کار از کار گذشته و «بیو» باعث نابودی او خواهد شد .

من تمام این ماجرا را ناشی از خیال‌بافی مغز یک آدم بلا دیده و  
رنج کشیده میدانستم و فکر میکردم که چون پدر دختر از معامله با ایتالیائیها  
زیان فاحشی دیده اینست که دیدار یک‌سفر ایتالیائی برایش نفرت انگیز  
است و قسمت عمدۀ وحشت او ناشی از دیدن یکی از اهالی آن کشور  
میباشد . پس گفتم :

- پدر شما فقط یک پزشک خوب و مقداری داروی مسکن احتیاج دارد .  
- پس آقای ز نثور را چه میگوئید ؟ او که ضرری نکرده ، و با  
اینحال مثل پدرم دچار وحشت است .

من بی اختیار بسادگی او (بخیال خودم ) خنده‌یده گفتم :  
- عزیزم ، مگر خودت نگفته که ز نثور بانتظار چه پاداشی در  
این ماجری شرکت کرده . فراموش نکن که هیچ‌کاری در راه عشق ،  
مهم نیست . پس اگر ز نثور هم دچار وحشت است نه برای اینست که از  
یک مرد ایتالیائی میترسد بلکه بخاطر اینست که شیوه‌ی یک زن زیبای  
انگلیسی است .

- پس حمله‌ی او یشما در شب اول ورود ما از یادتان رفته ؟

من دیگر نتوانستم برای این موضوع دلیلی بیاورم . خلاصه بالاخره بین من و آندختر توافق حاصل شد که من فوراً بدهکده ماهیگیر- نشین مجاور که نامش «گریدن و ستر» بود روانه شوم و در آنجا تمام روزنامه ها را مطالعه کنم و بینم که آیا این ترس و وحشت روز افزون آنها اساس و باشه ای دارد یا خیر ، و صبح روز بعد در همان ساعت نتیجه‌ی تحقیقاتم را به «کلارا» گزارش بدهم . در آن موقع دیگر «کلارا» چیزی راجع بر قتن من نگفت و این مطلب را هم ضمناً پنهان نکرد که حضور من در آنجا باعث قوت قلب و شادی خاطر اوست و اگر دختر بزانو در آمده مرا از رفتن منع میکرد من هر گز نمیتوانستم اذو جدا بشوم .

ساعت ده صبح ، به «گریدن و ستر» رسیدم برای اینکه در آن روزها من در راه پیمایی ید طولانی داشتم و فاصله آن دهکده تا خیمه گاه من اندکی از هفت میل مترازو و سراسر جاده از چمن فنر مانندی پوشیده بود که راه رفتن از روی آن لطف و لذتی داشت . این دهکده یکی از مخرب و به ترین دهکده های ساحلی است و در یکی از دره های آن ، کلیسا ای ساخته شده که میان صخره های کشته شکن آن دهکده ، نعمتی محسوب میشود . چهل یا شصت خانه‌ی سنگی در کنار دریا ساخته شده و دو خیابان دارد و در گوشی این دو خیابان میباشد تاریخ و پیروزی است که مهمانخانه عمده‌ی آن دهکده شمرده میشود .

من طوری لباس پوشیده بودم که باموقیت اجتماعی مناسب نبود و یکراست بخانه‌ی محقر کشیش کلیسا که پهلوی گورستان آن دهکده واقع شده بود رفتم و با اینکه نه سال پیش اورا دیده بودم مراثناخت و وقتی باو گفتم که مدت مدبی است که در سیر و سیاحتم و از اوضاع بیخبرم بیدرنگ یک بغل روزنامه که مر بوط بیکماه پیش بانظر ف بود بن داد . من روزنامه‌ها را گرفته روانه‌ی میخانه شدم و بعداز دادن دستور مختصراً صبحانه سرمیز نشستم تا موضوع ورشکستگی هادلستون را مورد مطالعه قرار بدهم .

ظاهرآ ورشکستگی «هادلستون» قضیه‌ی پرهیاهوئی بود زیرا هزاران نفر از هستی ساقط شده بودند و مخصوصاً یکنفر از آنها بمحض

تعویق در یافت طلبش با گلو له مغز خود را پر پیشان کرده بود. این نکته در نظر خودم هم عجیب بود که در ضمن خواندن این مطالب، حس رقت و هم دردیم هر لحظه نسبت به ادلستون بیشتر میشد تا بطلبکارانش و از همین جا معلوم بود که عشق کلارا تاچه حد بروجود من حکم فرمائی میکرد. البته جایزه ای هم برای دستگیری هادلستون تعیین کرده بودند و چون قضیه ای ورشکستگی بتقصیر بود و خشم مردم تحریک شده بود مبلغ جایزه خیلی کلان یعنی ۷۵۰ لیره بود. دریکی از روزنامه ها نوشته بود: «هنوز مبلغ هنگفتی پول نزد هادلستون است. چند روز پیش خبر این مرد از اسپانیا آمد بود و روز دیگر بموجب اخبار موقّع بین «منچستر» و «لیورپول» یا در مرز «ویلن» دیده شده بود و فردای آن روز تلگراف و رو دش از «کوبا» یا «یوکاتان» رسید. اما در هیچ یک از روزنامه ها حتی کلمه ای هم از اتباع ایتالیائی و یا اتری از سو قصه مزبور بچشم من نخورد. با این حال در همان شماره اخیر روزنامه مطلبی دیدم که تا اندازه ای ابهام داشت. نوشته بود: «حسابداران مأمور رسیدگی با مور و رشکستگی تجارتخانه هادلستون آثار و قرائتی بدست آورده اند که پول فوق العاده هنگفتی مدتها جزء حساب معاملات تجارتخانه مزبور در دفتر وارد میشده ولی صاحب این مبلغ معلوم نبوده و بعدهم بهمان طریق مرموز ناپدید گردیده. فقط در یک مورد اشاره ای نام صاحب این حساب شده و تازه آنهم تحت عنوان دو حرف مجھول «X.X» میباشد. مع الوصف کاملاً واضح است که این مبلغ شش سال پیش . دریک ذوران کسادی شدید بازار ، در تجارتخانه مورد بحث بکار اندخته شده . نام یکی از اعضای بر جسته خانواده سلطنتی هم در مورد قضیه این پول بر سر زبانها افتاده . بخاطر این مبلغ هست که خبر فوق با ینچمه خاتمه یافته بود: «ازقرار معلوم، این دزدناجوان مرد بامبلغ زیادی از این پول مرموز فرار کرده است .

هنوز روی این مطلب در فکر بودم و سعی داشتم بزور رابطه ای بین آن و مخاطره هادلستون پیدا کنم که مردی وارد میخانه شد و با لهجه ای غلیظ خارجی مقداری نان و پنیر خواست. من بنیان ایتالیائی ازاو پرسیدم: - شما ایتالیائی هستید ؟

- بله آقا .

- در این نقطه دوردست شمالی بعیدست شما بتوانید از هموطنان تنان  
کسی را پیدا کنید .

- مرد باید برای کار پیدا کردن هرجا شد برود .

من هر چه فکر کردم نتوانستم بهم که این مردر «گریدن وستر»  
چه کاری میخواهد پیدا کند . این جریان چنان تأثیر بدی در من گذاشت که  
وقتی صاحب میخانه مشغول دادن بقیه پول من بود از او پرسیدم :

- آیا پیش از اینهم ، ایتالیائی در این دهکده دیده بودی ؟

- فقط یکدفعه چند نفر نروزی دیدم که کشیشان آنطرف «گریدن  
نس» شکسته بود و باقیق از «کالدھیون» نجاتشان دادند .

- نه ، مقصود ایتالیائی است مثل این یارو که الان نان و پنیر خرید .

- چی ؟ آن یارو سیاه توه و بیندونه را میگین ؟ ایتالیائی بود ؟

این اولین ایتالیائی است که من اینجا دیده ام و شاید هم آخری باشد .  
در حینی که صاحب میخانه هنوز مشغول صحبت بود من سرم را بلند  
کردم و همینکه نظری بخیابان انداختم سه نفر مرد را در فاصله بیست  
مترا خود دیدم که خیلی جدی مشغول گفتگو بودند . یکی از آنها همان  
هم صحبت اخیر من در میخانه بود و از سیما زیبا وزیتونی رنگ و کلاههای  
دو نفر دیگر معلوم بود که همنژاد او هستند . عده زیادی از بچه های ده  
دور آنها ایستاده لهجه و حرکتشان را تقلید میکردند . وجود این سه نفر  
در آن خیابان گرفته و کثیف و زیر آن آسمان خاکستری تیره رنگ  
خیلی عجیب و ناجور بنظر میسید و اعتراف میکنم که تردیدم نسبت  
بعرفهای اخیر کلارا بکلی بر طرف شد . هرچه دلیل و برهان برای خود  
میآوردم نمیتوانستم اثر مشاهداتم را زائل کنم و رفته رفته وحشت از خطر  
ایتالیائی ها بر وجود من هم چیره شد .

روز رو پیاپی میرفت که من روزنامه هارا بخانه کشیش باز گرداندم  
و با قدمهای چابک از فراز شنوار بسوی چادر خود برآه افتادم . خاطرهای  
راه پیمایی آنروز را هیچگاه فراموش نمیکنم . هوا ناگهان بسیار سرد  
و توافقانی شد و باد در میان علفهای کوتاه زیر پای من بالله در آمد . دگبار

باران در گرفت و انبوی عظیم از ابرهای تیره شروع بپرخاستن از آغاز  
دویا کرد. شامگاهی با آن جانکاهی حتی تصورش هم دشوار است . باری  
نمیدانم که در اثر این عوامل خارجی بود و یا اعصابم از حادث اخیر  
اطممه دیده بود که در آنهنگام افکار منهنم چون هوا تیره و تار بود .

پنجره‌های طبقه‌ی فوقانی عمارت کلاه فرنگی بر عرصه‌ی پهناوری از  
شناز، از سمت «گریدن و ستر» تسلط داشت و من برای اینکه از نظر پنهان  
بمانم ناگزیر میباشد از کنار ساحل حرکت کنم تا در پس تپه شن‌های  
بلند تر پناه بگیرم و آنوقت از میان گودالها بسرعت رد شده خود را  
بحاشیه‌ی پیشه بر سانم. غروب آفتاب نزدیک بود و سطح آب دریا باین  
رفته تمام دزدیریک‌ها، دهان باز کرده بودند و همچنانکه من غرق در افکار پرشان  
بیش میرفتم چشمم بر د پای آدمیزاد افتاد و در جای خود خشک شدم . این  
رد پاها موازی مسیر من بود ولی بجای آنکه در طول حاشیه‌ی چمن پیش  
رفته باشد رو بسمت کنار دریا امتداد یافته بود و چون آنهارا وارسی  
کردم از اندازه وزنختی شان فوراً در یافتم که صاحب آن نابلد بوده و  
گذشته از این، از بی‌پروائی او در انتخاب مسیر خود که منتهی بخطر ناکترین  
قسمت دزدیریک میشد کاملاً واضح بود که نه تنها در آن سر زمین غریبه است  
بلکه از مخاطره دزدیریگهای «گریدن بیچ» نیز بی خبر میباشد .

من ردپاهارا قدم بقدم دنبال کردم تا در فاصله یکروم میل آنطرفتر  
متوجه شدم که در حد جنوب شرقی دزدیریک «گریدن فلو» اثر پا محوا  
شده . با خود گفتم که مردک بیچاره هر که بوده در آنجا بهلاکت رسیده . یکی  
دوم رغ دریائی که شاید ناپدیدشدن اورا دیده بودند بر فراز گور او چرخ  
میزدند و بالحن افسرده خود فریاد و فغان سرداده بودند . خورشید که  
آخرین تلاش خود را بکار برد بود از میان ابرها سر بیرون آورده سطح  
پهناور دزدیریک را بار نک ارغوانی تیره ای رنگ آمیزی کرد . من مدتی  
ایستاده خیره با آن نقطه مینگریستم و با افکاری چندش آور و یأس انگیز  
دست بگریبان بودم و اندیشه‌ی مردک باشد هرچه تمامتر بروجود چیزه شده  
بود . فکر میکردم که این حادثی دلخراش تاچه مدت طول کشیده و آیا  
فریادهای اینمرد بعمارت کلاه فرنگی هم رسیده یا خیر؟ بعد از مدر جرم کردم

و میخواستم از آن محل بزور دور بشوم که بادی شدیدتر از معمول از آن قسمت از ساحل دریا و زید و درهمان هنگام چشم بکلاه نمای نرم و سیاه و قیفی شکلی افتاد که زمانی اوچ گرفته در هوا میچرخید و گاهی روی سطح شزار آهسته میفلتید. آری این همان کلاهی بود که من آنروز برسر یکی از ایتالیائیها دیده بودم.

گمان میکنم (ولی یقین ندارم) که من از دیدن آن منظره فریادی کشیدم. باد کلاه را بسوی ساحل دریا میرد و من بکنار دزدريک دویدم تا برای گرفتن آمده باشم. در این موقع باد قطع شد و کلاه را لحظه‌ای چند روی دزدريک انداخت و سپس دوباره وزیدن گرفت و آنرا در چند قدمی من بزمین افکند. من با علاقه‌ای هرچه تمامتر آنرا از زمین ربودم. کلاهی مستعمل و از کلاه ایتالیائیها یکه همانروز در خیابان دیده بودم رنگ و رو رفته تر بود. آستری سرخ داشت و روی آن نام کارخانه‌ی سازنده (که حلال فراموش کرده‌ام) و محل ساخت آن یعنی «وندیک» نقش شده بود. «وندیک» نامی بود که اتریشی‌ها شهر زیبای «ونیز» داده بودند و این شهر در آنهنگام و تا مدت مديدة بعد جزء متصرفات اتریش بود.

دیگر هول و هراس من بسرحد کمال رسیده بود. از هر طرف خود را با ایتالیائیهای خیالی محصور میدیدم. و برای اولین و شاید آخرین بار در زندگی، یک وحشت پیمورده دچار شدم. یعنی هیچ موجبه برای ترس نمیدیدم و با اینحال باید اعتراف کنم که بی نهایت میترسیدم! و با اینحال با اکراه و بی میلی فراوانی بجاده بی حفاظ و گوشی خلوت خود باز گشتم.

در آنجا اندکی آش سرد که از شب پیش مانده بود خوردم چون میل نداشتم دود و دمی راه بیندازم و بعد از آنکه نیروی بدنی و قوت قلبی دوباره در خود یافتم تمام این ترسهای واهمی را از فکر بدر کردم و با خیال آسوده سر بیالین نهاده بخواب رفتم.

نمیتوانم بگویم چند ساعت خواهد بود اما همینقدر میدانم که در اثر نور ناگهانی و خبره کننده‌ای که بصورت خورد از خواب پریدم گوئی

با پسر به ای از خواب بیدارم کرده بودند . در یک چشم بهم زدن بیا جستم ولی نور با همان سرعتی که پدید آمده بود ناپدید شده تاریکی محض همه جارا فرا گرفته بود و چون در بادر جوش و خروش و هوا بارانی بود صدای غرش توفان تمام صداهای دیگر را در خود غرق کرده بود .

شاید نیم دقیقه طول کشید تامن بخود آمدم ، ابتدافکر میکردم که شاید رویای پریشانی مرا از خواب بیدار کرده ولی دو قرینه در دست بود که این فکر مرا باطل جلوه میداد : اول اینکه در چادرم را که پیش از خواب یدين بسته بودم اکنون باز میدیدم و دوم اینکه بوی فلز داغ و روغن سوخته چنان بطور واضح قابل استشمام بود که هیچگونه جائی برای تردید باقی نمیگذاشت . پس نتیجه کاملاً روشن بود بدین معنی که شخصی نور فانوسی را بصورت من انداخته و همین علت از خواب پریدن من بوده . در دل میگفتم که چنین شخصی نوری بصورت من افکنده و بعد از دیدن قیافه ام راه خود را در پیش گرفته و رفته است . بعد از خود پرسیدم که منظور او از این عمل عجیب چه بوده ! و فوراً پاسخ درستی باین پرسش خود پیدا کردم : این شخص هر که بوده تصور میکرده که مرا بشناسد ولی نشناخته . با اینحال یک مسئله‌ی دیگر لایتحل میماند که من جرأت نمیکردم پاسخی بآن بگویم و آن این بود که اگر مراشناخته بود چه میکرد ؟

ترس‌های من بلا فاصله از خودم دور شد . زیرا میدیدم که اشتباها بسراهم آمده‌اند و باین فکر افتادم که خطر بزرگی عمارت کلاه فرنگی را تهدید میکنند . قدم نهادن بآن پیشه تاریک و پر پیچ و خمی که چادرم را احاطه کرده بود جرأت میخواست اما من کور کورانه راه شنزار را در پیش گرفتم . باران سراپای وجودم را خیس و ضربات باد بدن را گرفته و گوشم را کرکرده بود و هر قدمی که بر میداشتم بیم آنرا داشتم که دستم بدن یکی از افراد کمین نشسته دشمن را لمس کند . هوا چنان تاریک بود که اگر یک لشگر سر بازمرا محاصره کرده بود متوجه نمیشدم و غرش توفان چنان گوشخرابش بود که قوه‌شناهیم نیز مثل قوه‌بینایم بیفایده شده بود . من بقیه ساعت آتشب بی پایان را بگشت در اطراف عمارت کلاه فرنگی گذراند . ولی هیچ دیاری را ندیدم و هیچ صدائی جز کنسوت باد و توفان و باران نمیشنیدم \*

## فصل پنجم

همینکه اولین اثر روز آشکار شد من از آن دشت بی پناه خارج گردیده بکمینگاه دیرین خود در میان تلهای شن رفتم و با تقطار آمدن کلارا نشستم. آنروز بامداد هوا تیره و توفانی و افسرده بود. باد پیش از برآمدن آفتاب آرام شد، آب دریا رفته پائین میرفت ولی باران همچنان بیرحمانه میبارید. در سراسر آن بیابان شنزار دیاری دیده نمیشد ولی با اینحال من یقین داشتم که آنحوالی پر از دشمنان پنهانی است. نوری که آتشب با آنطرز ناگهان و عجیب در موقع خواب در صورت من افتاده بود و آن کلاهی که باد از درون دزدیریک بیرون اندادته بود دو شاهدگویی از خطری بود که کلارا و ساکنین دیگر عمارت کلاه فرنگی را تهدید میکرد.

شاید ساعت هفت یا نزدیک به هشت بود که در عمارت کلاه فرنگی بازشد وجود نازنین کلارا در زیر باران بسمت من آمد. من در ساحل منتظر او بودم و دیگر لزومی نداشت که او از تلهای شن عبور کند. و همینکه مرا دید گفت:

— نمیدانی با چه ذحمتی از خانه خارج شدم، چون نمیگذاشتند توی این باران بیرون بیا بهم ،  
— کلارا، وحشتی که نداری ؟

نه ،

و این کلمه را با چنان سادگی بیان کرد که من قوت قلبی گرفتم . زیرا کلارا شجاع ترین و درعین حال بهترین زنها بود و من در زندگی خود هر گز ندیده ام که این دو صفت در یکزن جمع باشد ولی کلارا متنهای شجاعت را با پسندیده ترین صفات توأم دارا بود . من جریان واقعه را برای او گفتم واگرچه گونهایش از شنیدن آن

کمی پریده رنگ نشده مع الوصف خونسردی خودرا بسرحد کمال حفظ کرد  
و من در پایان حرفم گفت :

— حالا ملاحظه میکنی که من در امن و امان هستم و آنها قصد  
آزارم را ندارند زیرا گرچین قصدی میداشتند الان میباشند نعشم روی  
زمین باشد . کلارا دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت :

« قلب من هم چنین اتفاق سوئی را خبر نمیداد . »

لحن کلام او قلب من را از شادی مرتعش ساخت . دستم را بی اختیار  
دور کمرش انداختم و او را بکنار خود کشیدم و بدون آنکه هیچکدام  
متوجه بشویم دستهای او روی شانه های من و لبهای من روی دهان او  
قرار گرفت در صورتیکه تا آنهنگام حتی یک کلمه‌ی عاشقانه بین ما رد و  
بدل نشده بود . هنوز هم تماس گونه‌ی او که در زیر باران خیس و سرد  
شده بود از خاطرم محو نشده و بعدها در موقعی که او مشغول شستشوی  
صورتش بود من چندبار برای تجدید خاطرم آنروز صبح در کنار دریا  
گونه اورا بوسیده‌ام . اکنون که خداوند اورا از من گرفته و من باید سفر  
عمر را تنها با آخر بر سانم آن محبت و صفاتی که مارا بهم مر بوط ساخته  
بود بیاد می‌آورم و ضایعه‌ی کنوتی خودرا با مقایسه با آن تقریباً هیچ میشمارم .  
شاید چند ثانیه ای با تحال ایستاده بودیم ( چون وقت در نظر  
عاشقان زود میگذرد ) که شلیک خنده‌ای از آن نزدیکیها ما را بخود  
آورد . این خنده حکایت از شادی طبیعی نمیکرد بلکه خنده‌ای مصنوعی  
و برای پنهان کردن خشم صاحب آن بود . هر دو سر خود را بر گرداندیم  
ولی دست من هنوز دور کمر کلارا بود و کلارا هم در صدد دور گردن  
خود از من بر نیامد . چند قدم آنطرفت ، نرثمور در حالیکه سرش بزیر ،  
و دستهایش به پشت و پره های بینیش از خشم سفید شده بود ، ایستاده  
بود و همینکه چهره‌ی مرادید گفت :

— اوه « کاسیلیس » است !

من هم که هیچ خودرا نباخته بودم گفت :

— بله خودش است !

نرثمور با صدائی آهسته ولی خشم آلود بسخن ادامه داده گفت :

— خوب، مادموازل هادلستون، پس این دسم وفاداری شما نسبت پدرتان و من است! اینطور برای جان پدرتان ارزش قائل هستید؟ بقدری شیفته‌ی اینجوان شده‌اید که تراکت و احتیاط و همه چیز را زیر پا ۰۰۰۰۰

من میخواستم حرف اورا بیرم و گفتم:

— مادموازل هادلستون ۰۰۰۰۰

ولی او با خشونت کلام مرا قطع کرده گفت:

— تو زبانت را بیند! دارم با آن دختر حرف میز نم!

— آن دختر که تو میگوئی زن من است.

دراینجا کلارا کمی بیشتر بمن تکیه کرد و من فهمیدم که حرف مرا تأیید کرده است. نرثمور فریاد زد:

— چی چیز تست؟ دروغ میگوئی!

— نرثمور، ما همه میدانیم که تو اخلاق بدی داری. و من کسی نیستم که از حرف عصبانی بشوم. با همه‌ی اینها پیشنهاد میکنم که آهسته‌تر صحبت کنی چون یقین دارم که مانعها نیستیم.

نرثمور نظری باطراف خود انداخت و معلوم بود که تذکر من تا حدی آتش التهاب اورا فرونشانده. پرسید:

— مقصودت چیست؟

من فقط یک کامه ادا کردم:

— ایتالیا! اینها.

نرثمور فحش آبداری داد و بعد بما نگاه کرد. کلارا گفت:

— آقای کاسیلیس تمام جریان را میداند.

سه چیزی که من میخواهم بدانم اینست که آقای کاسیلیس از کدام جهنم دره‌ای آمده و دراینجا چه غلطی میکند؟ میگوئید با هم ازدواج کرده‌اید؟ منکه باور نمیکنم و تازه بفرض اینکه ادعای شما صحبت داشته باشد، دزدريک «گریدن فلو» طلاقتان خواهد داد، کاسیلیس چهاردقیقه و نیم بتو مهلت میدهم. من این قبرستان خصوصی را برای دوستانم نگاه داشته‌ام.

- برای آن ایتالیائی بیشتر از چهار دقیقه و نیم طول کشید .  
نرثمور باحالی وحشت زده لحظه‌ای بمن نگریست و بعد بالحنی تقریباً مُؤَدْ بانه خواهش کرد که شرح واقعه را برای او بگویم . منهمن خواهش او را برآوردم و جریان قضایارا از موقع ورود خود به گریدن و حمله‌ی او در شب پیاده شدن از کشته و چیزهایی را که بعداً از ایتالیائیها دیده و شنیده بودم برای او نقل کردم واو بااظهار تعجب بی دربی بعرفهای من گوش میداد . چون سخن من بپایان رسید گفت :

- خوب ، پس قضیه باینچا کشیده وهیچ تردیدی هم ندارد . حالا تو چه خیال داری بکنی ؟

- خیال دارم بمانم واگر از دستم برآید کمکی بکنم .

نرثمور بالحن مخصوصی گفت :

- مرد بسیار شجاعی هستی .

- از کسی ترس و واهمه ندارم .

- خوب پس همچو معلوم میشود که شما ازدواج کرده اید ؟ و شما هم ، مادموازل ، جلو چشم من آنرا تأیید میکنید ؟  
کلارا گفت :

- هنوز ازدواج نکرده ایم ولی خیال داریم هرچه زودتر اینکار را انجام بدهیم .

نرثمور فریاد زد :

- احسنت ! و آنوقت قرار ماسا چه میشود ؟ بیا ، دختر ، تو آدم بیشوری نیستی و میشود رک و راست باتو حرف زد . میرسم قرار ما چه میشود ؟ تو میدانی که هستی پدرت بچه چیز بستگی دارد . همین کافی است که من دستهایم را پیش بزنم و ازینجا دور بشوم و آنوقت پیش از غروب آفتاب سر پدرت را ببرند .

کلارا باشهمت فوق العاده‌ای گفت :

- بله درست است . اما شما هرگز همچو کاری نخواهید کرد ، البته قراری که گذاشته اید شایسته‌ی یک آدم جنتمن نبوده ولی باهمه اینها شما جنتمن هستید و کسی واکه تا حالا کمک کرده‌اید ترک نخواهید کرد .

- آهان ، پس خیال میکنی که کشتنی ام را مفت در اختیار کسی میگذارم ؟ خیال میکنی که من آزادی و زندگیم را بخاطر چشم و ابروی آن پیرمرد در خطر انداخته ام ؟ و آنوقت هم لابد با کمال گشاده روئی بهم خوردن قرار ازدواجمان را استقبال خواهم کرد ؟ خوب ، ممکن است رویه مرفته اشتباه نکرده باشی ( باتبسم مخصوص خودش ) پس ، از این « کاسیلیس » بپرس . او مرا خوب میشناسد . آیا من آدم قابل اعتمادی هستم ؟ امانت و قول و قرار سرم میشود ؟ از رحم و شفقت بوئی بردهام ؟ کلا را در جواب گفت :

- من میدانم که شما زیاد حرف میزنید و گاهی هم برت و بلا میگوئید . ولی بالینحال یقین دارم که مرد جنتلمنی هستید و من هیچ ترسی از این بابت ندارم .

نرثمور باحالتی حاکی از رضایت و تحسین باونگریسته بعد روبروی کرد و گفت : « فرانک ، آیا خیال میکنی من باین مفتی ها ازاو صرف نظر میکنم ؟ رک و راست میگویم که مواطن خودت باشی ، دفعه‌ی دیگر ما دست بینخه خواهیم شد .

من خندیده گفتم :

- آنوقت میشود سه دفعه .

- آره ، راست میگوئی . فراموش کرده بودم . اما سه همیشه برای من شگون دارد .

- گمان میکنم دفعه سوم عمله‌های کشتنی « ردارل » را بکمال بگیری . نرثمور رو به کلا را کرد و گفت :

- میشنوی چه میگوید ؟

کلا را گفت :

- همینقدر میشوم که دونفر مرد دارند مثل آدمهای ترسو با هم صحبت میکنند . من که زن هستم اگر اینطور فکر یا صحبت میکردم از خودم بدم میآمد . از همه بدتر و احمقانه‌تر اینست که خودتان یک کلمه از حرفاها را که میزنید باور نداشید .

نرثمور گفت : « دختر ماہی است اما هنوز مدام کاسیلیس نشده .

من دیگر چیزی نمیگویم چون زمان حال بن تعلق ندارد .»  
دراین هنگام کلارا مارا بتعجب انداخته گفت :

- من دیگر شمارا همینجا میگذارم و میروم چون پدرم زیاد تنها  
مانده ولی فراموش نکنید که شما باید باهم دوست باشید چون هردوی  
شما از بهترین دوستان من هستید .

کلارا بعدها دلیل این عمل خودرا برای من بیان کرد . او میگفت  
که تاموقمی که من آنجا بودم شما مدام دعوا میکردید . و تصور میکنم  
راست هم میگفت چون همینکه کلارا دورشد مافوراً باهم از در یکرنگی  
داخل شدیم .

در حینی که دختر از روی تپه شن ها میرفت نرثمور چشم بدنبال او  
دوخت و گفت : « نظیرش در دنیا پیدا نمیشود ؟ رفتارش را بین ؟ »

من از این فرصت برای کسب اطلاعاتی بیشتر استفاده کرده گفتم :

- بین، نرثمور، ماهمه دچار گرفتاری بزرگی هستیم، اینطور نیست ؟

- درست است ، جان من ، عفریت مرک در دنبال همگی ماست .

چه باور بکنی و چه نکنی ، من یکی از جان خود بیمنا کم .

- یک مطلب را هم میخواهم بمن بگوئی . این ایتالیائی ها دنبال

چه چیزی هستند و از هادلستون چه میخواهند ؟

- مگر نمیدانی ؟ این پیرمرد رذل دویست و هشتادهزار لیره بول  
کاربوناری (۱) نزدش بامانت بوده و همه را روی خرید اوراق قرضه  
وسهام شرکتها ازدست داده است . قرار بود در « تریدنیتو » یا « پارما »  
انقلابی بشود وطن انقلاب بتأخیر افتاده والآن افراد حزب « کاربوناری »  
مثل زنبور بدنبال هادلستون افتاده اند . لگر ما بتوانیم از این معركه  
جان بدربریم خیلی شانس آوردهایم .

- پس حزب کاربوناری در تعقیب اوست ؟ خدا بدادش برسد !

(۱) کاربوناری (Carbonari) نام یک فرقه سیاسی انقلابی بود که  
در اوائل قرن نوزدهم در شهر « ناپل » بوجود آمد و هدفش آزاد ساختن  
ایتالیا از قید فرمانروائی بیگانگان بود .  
متوجه

-آمین ! خوب، بطور یکه گفتم ماهمه در مخصوصه بزرگی هستیم و  
صریحاً میگوییم که از همکاری تو بسیار خوش وقت میشوم . اگر من نتوانم  
هادلستون را نجات بدهم لامحاله میخواهم جان دخترش را سالم از این  
مهله که بدر بیرم . بیا و با ما در عمارت کلاه فرنگی بمان و اینهم دست  
من که قول میدهم تاروشن شدن وضع پیرمرد، دوست تو باشم . ولی  
همینکه تکلیف او روشن شد ، من دوباره رقیب تو خواهم بود و از حالا  
خبرت میکنم که مواطن خودت باشی !

من گفتم : « قبول است ! » و دست یکدیگر را فشدیم .

نرثمور گفت : « حالا بیا یکراست به قلعه خودمان برویم . »

اینرا گفت و در زیر باران از جلوی من برآه افتاد .



## فصل ششم

کلارا در عمارت کلاه فرنگی را بروی ما ناز کرد و چون داخل شدیم من از وسائل کامل و مطمئنی که برای دفاع خانه فراهم شده بود در حیرت شدم. سد محکمی که در عین حال با آسانی قابل جابجا کردن بود، در ورودی عمارت را در مقابل حملات خارجی حفظ میکرد. از آنجا مرا یکراست با طلاق ناهارخوری برداشده که چراغ کم نوری در آن میسوخت و پنجره هایش حتی از در خانه هم بهتر سنگر بندی شده بود. تنکهای پنجره ها با کلونهای عمودی وافقی محفوظ و کلونهایم بنوبه خود با گیر و بستهای محکم شده بود که بعضی بکف اطاق و برخی بدیوار مقابل انتکاء داشتند. این کارهای نجاری در عین حال هم نیرومند و هم خوش طرح و شکل بود و من هم از تعریف و تحسین سازنده آن خودداری نکردم. نرثمور گفت:

— مهندس این دستگاه منم. تخته هایی که توی باغ بود یادت هست؟

حالا نگاهشان کن!

— من نمیدانستم تو اینهمه ذوق واستعداد داری.

سپس نرثمور یک ردیف تفناک و تیانچه که بطرز بسیار مرتبی در کنار دیوار و روی رف چیده شده بود اشاره کرده پرسید:

— اسلحه داری؟

— بله ، متشرکرم ، از همان اولین برخوردمان من مسلح شدم . اما راستش را بخواهی از دیشب تا حالا چیزی نخوردده ام .

نرثمور قدری کوشت سر دبرایم آورد که من بالشهای هرچه تمامتر بخوردن پرداختم و ضمناً یک بطری هم شراب «بور گاندی» جلویم گذاشت که چون سر اپا خیس باران بودم بدون تأمل کام دلی از آن گرفتم . من در مشروب خوری همیشه اصل میانه روی را خیلی رعایت میکنم ولی افراط در هر مردمی ییهوده است و در آن موقع شاید سه چهارم بطری را مصرف

کردم و در ضمن غذا همچنان از وسائل دفاع خانه تعریف میکردم و  
بالاخره گفتم :

— با این ترتیب مامیتوانیم در مقابل هر گونه محاصره‌ای ایستادگی کنیم .  
— بله ، اما محاصره جزئی . من در باره قدرت مقاومت این ساختمان  
چندان نگران نیستم بلکه فکر خطر دوچانبه جان مرا بلب آورده . اگر  
ما ناچار به تیراندازی بشویم ، چون این محل خلوت و خالی از سکنه  
است حتماً کسی صدای تیر را میشنود و آنوقت . . . و آنوقت دو خطر پیش  
میآید یعنی یا گرفتار پنجه قانون میشویم و یا بدست ایتالیائی‌ها بقتل  
میرسیم . واقعاً در این دنیا بدتر از این چیزی نیست که قانون با کسی  
ضدیت داشته باشد و این پیرمردهم که الان در طبقه بالاافتاده در اینهورد  
با من همعقیده است .

— همان راستی این شخص چه جور آدمیست ؟

— واه که نمیدانی چه آدم مزخرفی است . دلم میخواهد بدhem فردا  
تمام اراذل ایتالیاکله اش را بکنند ! من در این قضیه طرفدار او نیستم ،  
میفهمی ؟ قرار گذاشته‌ام که در ازای وصلت بادخترش باو کماک کنم و قصد  
دارم که این قرار را انجام بدهم .

— اینرا که متوجه هستم ولی میخواهم بدآنم که آقای هادلسون  
نظرش درباره من چه خواهد بود ؟

— اینرا به کلا راواگذار کن .

دل میخواست سیلی آبداری بگوشش بزنم تا دیگر اینطور خودمانی  
و بی ادبیه از همسر آینده‌ی من صحبت نکند ولی من به آشتبی موقعی  
که میانمان برقرار شده بود احترام میگذاشتم و باید بگویم که نرثورهم  
این موضوع را رعایت میکرد و تا هنگامی که خطر ادامه داشت هیچگونه  
تیرگی در روابط ما حاصل نشد .

همینکه من از خوردن غذا فارغ شدم باهای نرثور بیازرسی طبقه  
زیر رفیم . حفاظه‌ای گوناگون پنجه هارا یک بیک آزمایش کردیم و  
تفییرات مختصری در آنها دادیم و از ضربه های چکش ما صدایی بلند  
و سه‌گنگی در خانه میپیچید . یادم است به نرثور پیشنهاد کردم که سوراخهایی

برای لوله تفناک در پنجه ره ها تعییه کنیم اما نرثمور اظهار داشت که این پیشنهاد در مورد پنجه ره های طبقه ای بالا عملی شده . بازرسی آنروز کار تشویش انگلیزی بود و چون پایان یافته مرا دلسرب و نگران کرد زیرا خانه دارای دو در و پنچ پنجه ره بود که میباستی محافظت بشود و حال آنکه تازه اگر کلارا را هم بحساب میآوردیم عده‌ی ما فقط چهار نفر بود و عده‌ی دشمن نامعلوم . من این فکر خود را بازتر نمود در میان گذاشتم و او هم با آرامش و خونسردی نگرانی مرا تأیید کرده گفت :

— فردا پیش از طلوع آفتاب همه‌ی مارا میکشند و توی دزدريک چال میکشند . برای من یکی که حقی است .

از شنین کلمه‌ی دزدريک رعشه ای براندام من افتاد و گفتم :

— اگر مرا میخواستند بکشند آتشب توی پیشه کشته بودند .

— بخودت و عده نده . آن موقع تو با این پیرمرد هم منزل نبودی و حالا هستی . دزدريک در انتظار همه ماست ، حالا خواهی دید .

من از فکر کلارا بخود لرزیدم و درست در همان موقع صدای ناز نین او شنیده شد که مارا بطبقه بالا میخواند . نرثمور برای راهنمایی جلو افتاد و وقتی بیا گرد پله رسید جلوی اطاقی که ما ساخته « اطاق خواب عموجان » می‌نامیدیم ایستاده دق الباب کرد . این همان اطاقی بود که بانی عمارت کلاه فرنگی یعنی عمومی نرثمور برای شخص خود ساخته بود .

صدایی از داخل اطاق گفت : « بفرمائید آقای نرثمور ، بفرمائید آقای کاسیلیس عزیز . »

نرثمور را باز کرده مراجلو تر از خود وارد اتاق نمود . همینکه من وارد شدم دیدم کلارا از در کنار بکتابخانه رفت . بر ناردن هادلستون ، بانکدار و رشکسته روی تختخواب نشسته بود . اگرچه من قیافه‌ی اورا آتشب زیر روشنایی منزل فانوس خوب ندیده بودم با اینحال شناختن او برایم زیاد مشکل نبود . صورتی کشیده وزرد رنگ ، ریشی سرخ و دراز و شاربهایی پر پشت داشت . بینی شکسته و استخوانهای بلند گونه اش قیافه اورا یکی از کالموک(۱) ها شبیه ساخته بود و چشمها یش مانند کسی

(۱) کالموک‌ها قبائلی از نژاد مغول هستند که در مغرب چین و قفقاز سکونت دارند . مترجم

که از تب زیاد در التهاب باشد میدرخشید . عرق چین ابریشمی سیاهی بر سر داشت و انجیل قطوری روی تختخواب در جلویش باز و عینک حاشیه طلائی پهلوی آن بود و یکمشت کتابهای دیگر هم روی قفسه ای پهلوی تختخوابش قرار داشت . رنگ سبز پرده های اطاق حالت سبعیتی بگونه هایش داده بود و همچنانکه روی تخت نشسته بچند بالش تکیه زده بود قامت بلندش بطور دردناکی خمیده و سرش آنقدر پیش آمده بود که برا نوهاش میرسید . تصور میکنم اگر بعلت دیگری نمیرد حتماً تاچند هفته دیگر بمرض سل دچار میشد .

دست دراز ولاغر و برمومی بطرف من دراز کرد و گفت : « بفرمائید آقای کاسیلیس ، بفرمائید . خوب یک حامی دیگر برایم رسید . شما دوست دختر من هستید و قدمستان روی چشم من است . بیین چطور همه‌ی دوستان دخترم دور من جمع شده اند ! پروردگار بهمه شان اجر بدده ! من البتہ دستم را باو دادم زیرا چاره‌ای نبود اما حس همدردی و شفقتی که از پیش نسبت بپدر کلارا داشتم با دیدن فیاوه‌ی پیرمرد و لحن تملق آمیز و ریاکارانه‌ی او ازین رفت . نرثمور گفت :

— کاسیلیس آدم خوبیست و بدنه نفر مرد میارزد .

هادلستون بالاشتیاق گفت :

— بله ، وصفشان را شنیده ام ، دخترم محاسن ایشان را گفت . آه ، آقای کاسیلیس ، گناهان من بسراغم آمده‌اند . حالم فوق العاده زاراست ، ولی بهمان اندازه هم پشیمان و توبه کارم . آقای کاسیلیس ما همه باید دیر یازود بیشگاه حق برویم . من یکی که دیر کرده‌ام ولی واقعاً شرمسارم . نرثمور باخشونت گفت :

— پرت و پلا نگو .

— نه ، نرثمور جان ، اینحر فهارا نزن . تو باید مرا دلهره بدهی . عزیز دل من ، جان من ، مگر فراموش کرده‌ای که ممکن است همین امشب من بنزد خالق خود احضار بشوم ، مشاهده هیجان پیرمرد رقت آور بود . و من از رفتار نرثمور که پیرمرد را درحال توبه همچنان تمسخر میکرد عصیانی شده بودم . نرثمور

در جواب گفت :

ای آقای هادلستون ؟ در حق خودت بی انصافی میکنی . تو یک آدم دنیا دیده‌ی تمام عیار هستی و پیش از آنکه من از مادر متولد بشوم هزار جور اعمال بدمر تکب شده‌ای . وجدان تو مثل چرم امریکای جنوی چنان سخت و محکم شده که هیچ عمل زشت تو آنرا متأثر نمیکند . فقط فراموش کرده‌ای که جگرت را هم مثل وجدان سخت و محکم کنی و تمام این ترس و تشویش و نگرانیها از همینجا سرچشمه گرفته .

هادلستون درحالیکه انگشتتش را تکان میداد گفت :

ای بدنیس ! ای پسر نا اهل ! (رویمن) آقای کاسیلیس، من آدم بدنی بوده‌ام و انکارهم نمیکنم ولی بعداز فوت زنم اینطور شدم آدم زن مرده وضعش فرق نمیکند . البته نمیگویم که گناهکار نیستم ولی گناهکاری هم شدت وضعف دارد و دراینورد . . . آه گوش کنید !

دراینجا پیر مرد ناگهان حرفش را برید و دستش را بلند و انگشتانش را پهن کرد و چهره‌اش ازوحشت دردناک شده بود . پس از لحظه‌ای مکث با آسودگی غیر قابل وصفی گفت : « خداراشکر که باران است ! » مدت چند لحظه مثل کسیکه نزدیک بحال غش باشد دوباره بیالش تکیه داد و بعد خود را جمع کرد و بالحنی مرتعش، بار دیگر شروع با ظهار تشکر از من نمود که حاضر شده ام در دفاع از جان او شرکت کنم . گفتم :

یک سوال دارم . آیا راست است که شما پول همراه خود دارید؟

پیر مرد از این سوال مکدر شد ولی اعتراف کرد که مختصری پول

نzed او هست . من در دنبال حرف خود گفتم :

آنها بدبانی پول خودشان آمدند ، نیست ؟ پس چرا نمیدهید

که خودتان را خلاص کنید ؟

من اینکار را کرده‌ام و متأسفانه آنها خون میخواهند نه پول ،

نرثمور گفت :

آقای هادلستون ، این حرف شما کمی ازان انصاف دور است . چرا نمیگوئید که مبلغی که میخواستید بدھید متجاوز از دویست هزار لیره کم بود . کاسیلیس ، این کمبود پول کمی نیست . پس میبینی که ایتالیائی ها

استدلالشان درست است و میگویند حالا که کار باینجا کشیده هم پول را میخواهند و هم خون و منهم با نظر آنها موافقم.

من پرسیدم که آیا این پول در عمارت کلاه فرنگی است ؟ نرثمور گفت : « آرده ، و من آرزو میکنم که کاش در ته دریا بود . » در این هنگام من پشم بطرف هادلستون بود و نرثمور حرف خود را بریده فریاد کرد : « چرا اینقدر با قیافه ای اداء در میآوری ؟ خیال میکنی کاسیلیس بتو خیانت خواهد کرد ؟ »

هادلستون اعتراض کرد که همچو فکری را ابدابغز خودش راه نداده. نرثمور بالحن بسیار زننده گفت : « بد نیست ! تو آخر جان مارا خواهی گرفت . » بعد رو بمن کرد و گفت :

— چه میخواستی بگوئی ؟

— میخواستم یک سرگرمی برای عصر مان پیشنهاد کنم. بیا این پول را لیره بلیره بیرون بیرون و جلوی در عمارت کلاه فرنگی بگذاریم اگر این تالیاتیها بیانند در هر صورت این پول با آنها تعلق خواهد داشت . هادلستون فریاد کرد : « این پول ابدآ با آنها تعلق ندارد و باید به نسبت میان تمام طلبکاران تقسیم بشود. » نرثمور گفت : « هادلستون ، بیا اینحرفها را کنار بگذار . » پیرمرد ناله کنان گفت : « پس سرنوشت دخترم چه میشود ؟ »

نرثمور گفت : « دخترت وضوش خوبست ، و دونفر خواستگارا بینجا دارد ، یعنی من و کاسیلیس ، وهیچکدام گدا نیستیم و از بین ما یکی را انتخاب خواهد کرد . و اما راجع بخودت ، برای اینکه باین گفتگو ها خاتمه داده شود تو یک شاهی حق نسبت باین پول نداری و اگر اشتباه نکرده باشم ، تو داری میمیری . »

البته نرثمور اینحرفهارا با منتهای بیرحمی زد ولی هادلستون کسی بود که کمتر حس رقت و دلسوزی انسان را بخود جلب میکرد و اگرچه متوجه شدم که از اینحرف رعشه ای برانداش افتاده مع الوصف من هم نه تنها در دل حرف نرثمور را تأیید کردم بلکه گفتم : « من و نرثمور حاضر بم شما کمک کنیم تا جان خودتان را از این معركه نجات بدھید ولی نه اینکه

بامال دزدی فرار کنید ..

پیر مرد مدتی با خود بکشمکش پرداخت گوئی میخواست جلوی خشم خودش را بگیرد و بالاخره احتیاط را رعایت کرده گفت : « بچه های عریزم ، هر چه میخواهید با من و پول من بکنید و من همه چیز را در اختیار شما میگذارم . بگذارید من خودم را آرام کنم . »

وبدين ترتیب ما او را ترک گفتم و انته نفسمی بر احتی کشیدم . آخرین بار که اورا دیدم انجیل قطورش را دوباره برداشته با دسته ای لرزان عینکش را روی بینی قرار میداد که بخواندن مشغول شود .



## فصل هفتادم

### چهارمین از پشت عمارت کلاه فرنگی فریادی شنیده شد

خاطره آنروز عصر همواره در فکر من باقی خواهد ماند من و نژاده را بگویند که عنقریب بورش آغاز خواهد شد . اگر ما قدرت تغییر جریان حوادث را میداشتیم بجای آنکه آن قدرت را در راه تأخیر و قوع خطر بگذاریم حتماً صرف تسریع آن می‌نمودیم . ما انتظار بروز ناگوارترین حادثه را میداشتیم ولی هیچ چیز ناگوارتر از آن حال انتظار و نگرانی مامتصور نمی‌بود . با وجود اینکه من معمولاً زیاد کتاب می‌خواندم ( اگرچه اشتیاق زیادی باینکار نداشتم ) ولیکن در عمرم هیچ کتابی در نظر من بیمزه تر و خسته کننده تر از کتابهایی که آنروز عصر بر میداشتم و گوشه ای پرتاب نمی‌نمود جلوه ننموده بود . ساعت بساعت حتی حرف زدن هم مشکل تر می‌شد و وقتی نبود که یا من یا نژاده را گوشهای خود را برای شنیدن صدائی تیز نکنیم یا از یکی از پنجره های طبقه دوم عمارت باطراف خود خیره نشویم ولی هیچگونه اثری از دشمنان ما هویدا نبود . ما چندین بار در پیرامون پیشنهادی که من راجع بپول کرده بودم بحث نمودیم و اگر حواسمان کاملاً جمع می‌بود حتماً این پیشنهاد را غیر عاقلانه و مردود می‌شمردیم ولی ما از شدت بیم و وحشت دست ر پای خود را گم کرده بودیم و بهر ابر کاهی متول می‌شدم و مصمم بودیم که پیشنهادی را که از طرف من شده بود عملی کنیم ولو اینکه عملی کردن این پیشنهاد بمنزله این بود که ما اعلان کنیم که « مستر هادلسون » درخانه ماست . از پول مورد بحث مقداری مسکونی و مبلغی اسکناس و مقداری هم بصورت چک سیار بنام شخصی موسوم به جیمز گریگوری بود . پولهارا بیرون آورده شمردیم و دوباره آنها را در یک جعبه پیک که متعلق به نژاده بود گذاشتیم و نامه‌ای هم بزبان ایتالیائی نوشتم که نژاده آنرا بدستگیره

جمعیه بست. نامه راهردوی مابقید سوکندامضاء نموده تصریح کردیم که این مبلغ تنها پولیست که پس از دور شکستگی تجارتخانه هادلستون باقی مانده است. شاید این جنون آمیز ترین عملی بود که بدست دو نفر که ادعای داشتن عقل سلیم میکردند انجام میشد. اگر جمعیه پیک بدست کسی غیر از شخص مورد نظر میافتد ما در مقابل قانون باستاند مرد کشی خودمان مجرم و محکوم میبودیم ولی چنانکه پیش از این گفتم ما در حالتی بودیم که قدرت تشخیص و قضاوت صحیح را از ما سلب کرده بود و میل شدیدی بر ما غلبه کرده بود که بهر کاری خوب یا بدبادرت ورزیم تا از درد انتظار رهائی پیدا کنیم. بعلاوه چون هردوی ما یقین داشتیم که گودالهای اراضی شنزار اطراف ما مملو از جاسوسانی است که حرکات مارا زیر نظر دارند از اینرو امیدوار بودیم که ظاهر شدن ما با آن جمعیه منجر بمذاکره و شاید صلح و سازشی بشود.

ساعت در حدود سه بعد از ظهر بود که ما از عمارت کلام فرنگی خارج شدیم. باران قطع شده بود و خورشید با وجود و سرور میدرخشید. من بعمر خود هر گز ندیده بودم که پرنده گان در یائی مثل آنروز تا آنحد نزدیک بخانه پرواز کنند یا تا آن اندازه بی پروا بآدمیزاد نزدیک شوند. یکی از آنها در همان آستانه در از بالای سر ما چنان پرید که بالش بر سر من خورد و فریاد شیون وارش را در گوش من سرداد.

نرثمور که مانند همه کوته فکران آنروز تحت تأثیر خرافات بود گفت: «اینهم فال تو. اینها همه تصویر میکنند که ما مرده ایم.» من پاسخ اورابشوخی دادم ولی نه ازته دل زیرا این جریان تأثیر بدی در من بجا گذاشته بود. در یکی دو قدمی عمارت، ما جعبه را در روی زمین پوشیده از خس و خاشاک نرمی قرار دادیم و نرثمور دستمال سفیدی را در بالای سرش تکان داد ولی پاسخی نیامد. هر دو صدای خود را بلند کردیم و بزبان ایتالیائی فریاد زدیم که مأمور حل اختلاف هستیم ولی هیچ صدایی جز فریاد پرنده گان در یائی و تلاطم در یا سکوت را درهم نشکست. هنگامی که از فریاد زدن دست کشیدیم من بار سنگینی در روی دل خود احساس کردم و متوجه شدم که حتی نرثمور هم بطرز

ییسا بقه‌ای رنگ پریده است . نرثمور باحالی عصبی بیشتر سرخود نگاه کرد گوئی میترسید که کسی بین او و عمارت حائل شده باشد . بعد با صدائی که به نجوى شباهت داشت گفت : « خدايا این دیگر مافوق تحمل من است ! »

منهم باهمان صدا پاسخ دادم : « حالا فرض کن که باهمه اینحرفها کسی در آنجا نباشد . »

نرثمور بر گشت و باشاره سرچنانکه گفتی از اشاره کردن بادست بیم دارد گفت : « آنجارا نگاه کن ! من بسمتی که اوشاره کرده بود متوجه شدم و در قسمت شمالی بیشه ، ستون باریکی از دود دیدم که بطور یکنواخت بطرف آسمان صاف و بی ابر صعود میکرد .

من گتم : ( البته هنوز ما آهسته صحبت میکردیم ) « نرثمور ، تحمل این حال انتظار و نگرانی دیگر برای من غیرممکن است . من مرک را صدبار بایتحال ترجیح میدهم . تو اینجا مراقب عمارت باش ، من میروم و اگر شده یکراست سر در چادر آنها در آورم تکلیف کار را یکسره میکنم ! »

نرثمور یکبار دیگر باطراف نظر افکند و باشاره سر با پیشنهاد من موافق شد .

در حینی که من بسرعت بطرف مرکز دود حرکت میکردم قلبم چون پتک آهنگران میکوافت و با اینکه تا آن لحظه بدنم سرد و لرزان بود مع الوصف ناگهان حرارتی در سر اپای وجودم احساس کردم . راهی که بنشاء دود منتهی میشد راهی بسیار ناهموار بود و اعمال داشت که صدها نفر در طول آن مخفی شده باشند . ولی آشنازی من با یزراه مفید افتاد و در طی طریق راههای را انتخاب میکردم که منتهی بعمق کین گاهها میشد و از ارتفاعاتی حرکت میکردم که در آن واحد بچندین گودال مسلط میبود . طولی نکشید که من اجر احتیاط خود را یافتم بدین معنی که وقتی بته ای مرتفع تر از بلندیهای اطراف رسیدم در سی قدمی خود مردی را دیدم که خم شده و با منتهای سرعتی که وضعش اجازه میداد در ته دره ای مشغول دویدن است . بدین ترتیب من یکی از جاسوسان را از

کمینگاهاش خارج کرده بودم . بمض اینکه چشم با او افتاد با صدائی بلند بهدو زبان انگلیسی و ایتالیائی او را مخاطب ساختم و آنمرد که استار را دیگر بیفایده میدید قامت خود را راست کرد و از گودال بیرون جسته چون تیر شهاب یکراست بسمت حوالی بیشه دوید .

تعقیب اینمرد دیگر برای من فایده ای نداشت زیرا آنچه را که میخواستم بدانم دستگیرم شد و آنهم این بود که ما در عمارت کلاه فرنگی محصور و تحت نظر هستیم . پس من فوراً بر گشتم و در حالیکه حتی المقدور نزدیک برد پای خود حرکت میکردم بمحلی که نرثمور در انتظار بود باز گشتم . نرثمور حتی از هنگامیکه ترکش کرده بودم پریده و نگتر بود و صدایش کمی میلرزید و پرسید : « آیا توانستی شکل او را تشخیص بدهی ؟ » من در پاسخ گفتم که چون دولا شده بود موفق با ینكار نشدم . نرثمور گفت : « بیا برویم بداخل خانه ، من آدم ترسوئی نیستم ولی تاب تحمل این جریان را ندارم . »

در حینی که ما بر میگشیم تاوارد عمارت بشویم تمام اطرافمان غرق در سکوت بود و خورشید نیز همچنان میدرخشید . حتی مرغان دریائی نیز در دایره وسیعتری میپریند و در طول ساحل و تلهای شن در جنب و جوش بودند . این سکوت و تنهائی بیش از یک هنگ سرباز مسلح مرا بوحشت انداخته بود . فقط موقعی که در عمارت بسته شد من توانستم نفسی برآحتی بکشم و باری را که برسینه ام سنگینی میکرد بژمین نهم . من و نرثمور نگاه ممتدی بهم رد و بدل کردیم و تصور میکنم که چهره پریده رنگ و متوجه هر یک از ما در دیگری منعکس شده بود . من گفتم : « تو درست میگفتی ، قضیه خاتمه پیدا کرده . رفیق بیا برای آخرین بار دست بدھیم . » پاسخ داد : « آری ، دست میدهم زیرا بطور حتم ویقین من سوء نیتی ندارم . ولی اگر بفرض محال ما از دست این تبهکاران جان بدر بردیم من بھر نحوی شده بر توفاق خواهم شد . » گفتم : « حرفهای تو مرا کسل میکنند ! »

نرثمور از این سخن رنجید و بدون آنکه حرفی بزنند بیای پگالم رفت و در آنجا مکث کرده گفت : « تو نمیفهمی ، من کلاه بردار و شیاد

نیستم و مواطن خودم هستم . خواه تو کسل بشوی یا نشوی من بقدر پر کاهی اهمیت نمیدهم . من برای رضایت خاطر خودم صحبت میکنم و نه برای تفریح تو . بهتر است تو بالا بروی و با دخترک معاشقه کنی و من همین پائین میمانم . » در جوابش گفت : « ولی من نزد تو میمانم . آیا خیال میکنی من یکقدم هم ولو تو اجازه بدھی از اینجا دور میشوم ؟ » نرثمور گفت : « فرانک ، خیلی جای تأسف است که تو خری و خلت آدمیزاد داری . تصور میکنم من امروز خیلی پریشان و گیج بوده‌ام . تو نمیتوانی ولو هر قدر زور بزنی مرا از کوره در بیری ! عقیده من ، من و تو بدخت ترین مردم این سرزمین هستیم ، فرمیدی ؟ سن ما بسی سالگی رسیده بدون اینکه زن یا بچه یا حتی دکانی داشته باشیم که از آن مواطلب و نگهداری کنیم . آه که چقدر من و تو ییچاره و قابل ترحم و واخورد هستیم ! حالا هم بر سر یکدختن بسر و کله هم میزیم ! مثل اینکه در سر زمین پنهانور انگلیس قحطی دختر است . راستی فرانک ، هر کس در این قضیه مغلوب شود خواه تو باشی خواه من در نظر من قابل ترحم است . برای چنین آدمی بقول کتاب مقدس بهتر است که سنگ بزرگی دور گردنش بینندن و اورا به اعماق دریا بیندازند .. »

نرثمور در اینجا بطور ناگهانی ولی بدون اینکه از جدی بودن لحنش کاسته شود گفت : « حالا بیا جامی بنویشیم . » سخنان او در من اثر بخشید و دعوتش را قبول کرد . نرثمور روی میز غذاخوری نشست و جام کنیاک را نزدیک چشمانش برد و بعد از چند لحظه ای گفت : « فرانک ، اگر من در این قضیه شکست بخورم ، الکلی خواهم شد . اگر تو شکست بخوری چه خواهی کرد ؟ » گفت : « خدا میداند و بس ! » نرثمور گفت : « خوب حالا بیا این جام را بنویشیم بسلامتی مرام پان ایتالیسم . »

ما بقی آنروز وقت ما بهمان حال کسالت و انتظار گذشت . من میز را برای شام چیدم و نرثمور و « کلارا » بتهیه غذا در آشپزخانه مشغول شدند .

در ضمن اینکه من از اینسو با آنسوی اطاق میرفشم حرفهای آنها را

میشنیدم و تعجب میکردم از این که حرفهای آن تمام‌آدر اطراف من دور میزند. نرثمور برای بار دوم من و خودش را پهلوی هم قرار میداد و از کلارا میپرسید که کدامیک از ما را بهتری خواهد پنداشت ولی همچنان به نیکی در باره من سخن میگفت و هیچ کلمه‌ای در بدگوئی از من بربان نمی‌ورد مگر آنکه خود را نیز در آن بدگوئی سهیم سازد. این مطلب یک حس قدرشناسی در نهادمن بیدار کرد که با اندیشه‌ی نزدیک بودن خطر توأم شده چشمانم را پر از اشک ساخت. فکر میکردم (البته این فکر شاید پوچ و بیمعنی بود) که بالاخره ما سه نفر آدم بسیار شریف برای دفاع از جان یک بانکدار دزد و شیاد محکوم بفنا و زوال هستیم.

قبل از آنکه سر میز بشینیم من از یکی از پنجره‌های طبقه فوقانی بیرون نگریسم. آفتاب کم در افق مغرب پنهان میشد و زمینهای شنوار اطراف مابکلی خلوت و متروک بود و جعبه‌ی پیک هنوز در جاییکه مانند ساعت پیش گذاشته بودیم دست نخورده مانده بود.

آقای هادلسون که رب دوشامبر زردی در برابر داشت در یکطرف میز و کلارا در طرف دیگر و من و نرثمور رو بروی هم قرار گرفتیم. چراغ بطرز زیبائی تزیین یافته بود. شراب عالی بود و خوراکهای گوشتشی اگرچه اکثر آسود بود مع الوصف در نوع خود ممتاز و بی نظری بود. چنین مینمود که همه ما باسکوت خود اظهار رضاء میکردیم. ضمناً با کمال دققت از هر گونه اشاره‌ای بواقعه قریب الوقوع احتراز میشد و با توجه بوضع فلاکت باری که داشتیم جمع ماخوشتر از آن بود که انتظار میرفت. البته گاه بگاه من یا نرثمور از سر میز بر میخاستیم و بوضع دفاعی خود سرکشی میکردیم و در هر یک از این موارد آقای هادلسون بیاد وضع ناگوار خود میافتاد و سرش را بلند میکرد و در قیافه‌اش لحظه‌ای اثر وحشت آشکار میگشت. ولی باعجله جام خود را خالی و پیشانیش را با دستمال پاک میکرد و در صحبت شرکت میجست. من از فراست و وسعت اطلاعات هادلسون در حیرت شدم. شخصیت این مرد یک شخصیت عادی نبود. او دارای مطالعات و مشاهدات گوناگون بود و قریحه‌ای عالی داشت و با وجودیکه من هر گز ازاو خوش نیامده بود معهداً کم کم

برمز موقیت او در کسب و کار و همچنین به احترامی که قبل از ورشکستگی در بین مردم داشت پی میبردم . این مرد مخصوصاً در آداب معاشرت و سیر و سلوک با مردم استعداد فوق العاده‌ای داشت و با اینکه من جز در این موقع آنهم، در چنین موقع نامساعدی، سخن گفتن اورا نشینیده بودم مغذلک اورا در ردیف خوش صحبت ترین اشخاصی قراردادم که در عمر خود دیده بودم. او با ملاحظت و ظرافت طبع هرچه تمامتر و بدون اینکه آثار شرم حضوری در او نمایان باشد مشغول تعریف کردن حیله بازیهای بازرگان حق العمل کار حقه بازی بود که او در جوانی دیده و روحیاتش را مورد مطالعه قرار داده بود و ماهمه باشوق آمیخته بااضطرابی بسخنان او گوش میدادیم که ناگهان جمع کوچک ما بهول انگیز ترین وجهی برهم خورد . صدائی شبیه بخوردن انگشت تری در روی شیشه‌ی پنجره ، قصه هادلستون را قطع کرد و دریک آن رنگ هرچهار نفر ما چون کاغذسفید شد و بیحرکت وصم بکم درجای خود نشستیم .

بالاخره من گفتم : « این حازون بود ». زیرا نشینیده بودم که این حیوان همچو صدائی بوجود میآورد .

نر ثمور گفت : « حازون چه زهرماری است ! ساکت باش ! » همان صدا دوباره در فواصل مرتباً تکرار شد و سپس صدای وحشتناکی از میان پنجره، کلمه « خائن » را بزبان ایتالیائی اداء کرد .

هادلستون سر خود را بسرعت بالا کرد و پلکهایش شروع برزیدن نمود و لحظه‌ای بعد بیهوده بروی زمین افتاد . نر ثمور و من نیز بطرف انبار اسلحه دویدیم و هر کدام تفنگی برداشتم . کلارا از جابرخاسته دستش را روی گلویش قرار داده بود . بدین ترتیب ما با منتظر ایستادیم زیرا چنین میپنداشتیم که ساعت یورش حتماً فرا رسیده . ولی چندین ثانیه گذشت و جز صدای جوش و خروش دریا همه جا ساکت و خاموش بود .

نر ثمور گفت : « زود باشید ! قبل از اینکه آنها بیایند ما باید اورا بطبقهٔ فوکانی ببریم . »

## فصل هشتم

بهر زور و ذحمتی بود ما سه نفر هادلسون را بطبقهٔ فوقاری بردیم و اورا روی تختی در «اطاق عموجان» خوابانیدیم . در تمام مدت این عملیات که ضمناً خالی از شدت و خشونت هم نبود هادلسون هیچگونه آثار هوشیاری از خود نشان نمیداد و بهمانطور که ما اورا انداخته بودیم بدون اینکه حتی حالت یکی از انگشتانش هم تغییری بکند باقی ماند . دخترش پیراهن اورا باز کرد و شروع باپ زدن بسروسینه او نمود . من و نرثمور هم بسوی پنجه دویدیم . هوا همچنان صاف بود و ماه که دیگر اکنون بصورت قرص تمام جلوه گری میکرد طلوع نموده و نور شفافی روی زمینهای شنزار افکنده بود ولی هرچه ما بچشمان خود فشار میآوردیم هیچ جنبنده‌ای در آن حوالی نمیدیدیم . یکی دو نقطهٔ تاریک که کما پیش در روی زمینهای ناهموار بنظر میآمد قابل تشخیص نبود شاید شبح اشخاصی بود که پشت خود را خم کرده بودند و باشاید سایه‌ای بیش نبود ولی در هر حال تشخیص صحیح آنها امکان نداشت .

نرثمور گفت : «خداراشکر که «آکی» امشب نخواهد آمد !» ( آکی نام دایه پیر نرثمور بود و نرثمور تا بحال بفکر او نیقتاده بود ولی همین باد کردن از آن پیرزن، خصیصه‌ای بود که وجود آن باعث تعجب من در نهاد مردی مانند نرثمور گردید . )

دوباره مابحال انتظار افتادیم . نرثمور بسوی بخاری رفت و دستهایش را جلوی اخگرهای سرخ فام نگاه داشت ، مثل اینکه سرداش بود . من هم بی اختیار اورا باچشم‌انم دنبال کردم و ضمن اینکار پشم را بسمت پنجه بر گرداندم . در آن لحظه صدای بسیار خفیفی از بیرون بگوش رسید و گلوه‌ای یکی از شیشه‌های پنجه را بارتعاش در آورد و در بالای محفظه‌ی پنجه که بفاصلهٔ دواینج بالای سرمن بود فرورفت . صدای جیغ کلارا بگوشم

رسید و اگرچه من فوراً خودرا از تیررس خارج کردم و در گوشه ای جای گرفتم با اینحال دخترک بجلوی من آمد و ملتمسانه میپرسید که آیا آسیبی بمن رسیده یانه . من حس کردم که میتوانم در تمام ساعات روز هدف گلوه قرار بگیرم بشرط آنکه رنج من با ابراز اینگونه توجه و دلسوزی از جانب کلارا جبران گردد . من نیز با ملاحظت هرچه تمامتر دختر را نوازش کرده تأکید نمودم که آسیبی ندیده‌ام . در خلال این احوال من موقعیت خودمان را بکلی از یاد برده بودم تا اینکه صدای نرثمور مرا بخود آورد که میگفت : « این تفنجک بادی است . میخواهند سر و صدا براه نیندازند . »

من کلارا را از کنار خود رها کردم و متوجه نرثمور شدم که پشت به آتش ایستاده و دستهایش را بپیشش زده بود . از حالت تیره‌ای که او در قیافه داشت فهمیدم که آتش خشم در درونش شعله و راست . من عین آنحالتر را بکباردیگر یعنی در آتش زستانی که او در اطاق مجاور همین اطاق بمن حمله کرد در قیافه‌اش دیده بودم و اگرچه اکنون میتوانستم همه گونه تتحمل عصبانیت اورا بکشم معهداً معتبرم که ازعوابق آن برخود میلرزیدم . او مستقیم بجلوی خود چشم دوخته بود ولی با گوشی چشمش ما را میدید و غضبش چون گردبادی هر لحظه شدت مییافت . با تبری جدی که در خارج در انتظار ما بود این احتمال ستیز داخلی در چهاردیواری خانه کم کم مرا برعبر و وحشت میانداخت .

غفلتاً در حینی که من حالت قیافه او را با دقت مراقب بودم و خود را برای مقابله باشد آن آماده مینمودم در قیافه نرثمور یک دگرگونی و یک حالت حاکی از آسودگی مشاهده کردم . چرافی را که پهلویش روی میز بود برداشت و باحالتی آمیخته با کمی هیجان متوجه ما شد و گفت :

« یک نکته در میان است که ما باید بفهمیم و آن اینست که آیا این اشخاص میخواهند همه مارا قصابی کنند یا فقط هادلسون را ! آیا آنها تورا بجای او گرفتند و یا بخاطر چشم وابروی قشنگت ، ترا هدف گلوه قرار دادند ؟ »

در جواب گفتم : « البته مرا بجای او گرفتند چون من تقریباً با هاد لستون همقد هستم و ضمناً موی سرم هم بوراست . »

نرثمور گفت : « پس من میروم تازایین قضیه اطمینان حاصل کنم ۰ » اینرا گفت و بطرف پنجره روان شد و چراغ را بالای سر خود نگاه داشت و مدت نیم دقیقه رو برو با مرک در آنجا ایستاد .

کلارا میخواست جلو بدد و اورا از محل خطر بکشید ولی من از روی خودخواهی موجه، بزور اورا مانع شدم . نرثمور درحالیکه با خونسردی از کنار پنجره بر میگشت گفت : « آری ، آنها فقط با هاد لستون کار دارند . » کلارا فریاد کرد : « آه آفای نرثمور ! » ولی دیگر کلمه‌ای نیافت که بر آن بیفزاید زیرا در مقابل بی پرواپی و جسارتی که او از نرثمور مشاهده نموده بود کلام را نارسا میدید .

نرثمور بنوبه خود نظر بمن افکند و درحالیکه برق ظفر در چشمانش میدرخشید سر خود را مغوروانه بالا گرفت و من فوراً در یافتم که او جان خود را بخطر انداخته بود فقط بخاطر اینکه نظر کلارا را بسوی خویش جلب و عنوان قهرمانی را از من اسلب کند . در این اثناء « نرثمور » انگشتان خود را بهم زد و گفت : « تیر اندازی تازه دارد شروع میشود . » وقتی آنها در کار خود گرم بشوند اینقدر ها دقیق و مقید نخواهند شد که حتی شخص مخصوصی را هدف قرار دهند . »

در این هنگام صدائی شنیده شد که از مدخل عمارت بما سلام گفت . از پنجره، هیکل مردی در ماهتاب دیده میشد که بیحرکت ایستاده و صورت خود را از پائین بطرف ما بالا گرفته و تکه پارچه سفیدی بروی دستهایش انداخته بود و همچنانکه از بالا بسوی او نظر افکنیدیم با اینکه او چندین متر روی زمینهای شنیز بیرون با ما فاصله داشت توانستیم چهره اورا در زیر تابش ماه تشخیص بدھیم .

او دوباره لبها خود را باز کرد و با صدائی چنان بلند که در تمام گوشه و کنار عمارت و حتی تا حوالی بیشه شنیده میشد چندین دقیقه پشت سر هم صحبت کرد . این همان صدائی بود که قبل از کلمه « خائن » را از روزنه پنجره اطاق غذاخوری ادا کرده بود ولی این بار بیاناتی کامل و

روشن ایراد کرد و گفت: «اگر هادلستون خائن را تسلیم کنید جان دیگران همه در آمان خواهد ماند و در غیر اینصورت هیچکس جان بدر خواهد برد که این رازرا فاش کند.»

نرثمور بتختخوابی که هادلستون روی آن خوابیده بود متوجه شد و گفت: «خوب آقای هادلستون، در اینخصوص چه میگوئید؟»

تا آن لحظه هیچگونه آثار حیات در هادلستون ظاهر نبود و من تصور میکردم که هنوز در حال اغماء است ولی او فوراً پرسش نرثمور پاسخ داد و بالحنی که جز از یک مریض هنديانی شنیده نمیشود از ما استغاثه و تمنا میکرد که اورا ترک نکنیم. آنمنظره زننده ترین و بدترین مناظری بود که تخیل من میتوانست تجسم نماید.

نرثمور فریاد کرد: «کافیست!» و بعد پنجه را بشدت باز کرد و بطرف بیرون خم شده بالحنی حاکی از شعف و بدون آنکه رعایت حضور خانمی را در آن محل بنماید یک مشت از رکیکترین دشنهای را بزبان انگلیسی و ایتالیائی بر سر قاصد دشمن شار نمود و با امر کرد که از هر کجا آمده بهمانجا برگردد. گمان میکنم که هیچ چیز در آن لحظه بیشتر از این فکر نرثمور را شاد نمیساخت که ما همه باید قبل از پایان شب نابود شویم.

در خلال این احوال مرد ایتالیائی پرچم صلح را در جیش کذاشت و با قدمهای آسمتهای در میان تلهای شن ناپدید شد. نرثمور گفت: «این جماعت جنک شرافتمدانه میکنند. همه آنها جوانمرد و سر بازنده و بسیار همین جوانمردی و شرافتمندی من مایلم که خودم و فرانک و حتی شما خانم عزیزم، بصف آنها بیوندیم و آن موجود در اروی تخت بحال خود بگذاریم. نه، آنقدر وحشت نکن! ما همه بزودی بمحلی خواهیم رفت که ابدیت نام دارد پس بهتر است تا وقت باقی است پرده را بکنار بکشیم و رک و صریح حرف بزنیم. درمورد من اگر میتوانستم «هادلستون» را خفه کنم و کلارا را در آغوش بگیرم با افتخار و رضایت خاطر میمدم ولی چون نمیتوانم چنین کاری بکنم والله بیوسه ای قناعت میکنم!» این را گفت و قبل از آنکه من بتوانم در قضیه دخالت کنم دختر را گستاخانه

در آغوش گرفته و او را با وجود مقاومتی که میکرد پی در پی بوسید . یک لحظه بعد من با خشم اورا بکنار کشیدم و محکم بدیوار کو فتم . نرثمور خنده بلند و ممتدى سرداد و من از این میتر سیدم که مبادا در اثر این حوادث او مشاعر خود را از دست داده باشد زیرا نرثمور حتی در شادترین لحظات زندگی خود کم و آرام میخندید .

وقتی حال خوش او کمی تخفیف یافت گفت : « خوب فرانک ، حالا نوبه تست . این دست من . خدا حافظ . شاد باشید ! » بعد که دید من سخت و خشمگین ایستاده و کلارا را در کنار خود گرفته ام فریاد کرد : « مرد حسابی ، عصبا نی هستی ؟ آیا تصویر میکردي که ما در موقع مردن هم میبا یستی پا بند رسوم و قیود خشک و تصنیعی اجتماع باشیم ؟ من یک بوسه گرفتم و از گرفتن آن خوشوقتم . توهم اگر مایلی یک بوسه دیگر بگیر و حساب را سربسر کن . »

من با حس تحقیری که هیچ سعی به پنهان کردن آن نداشتم روی از نرثمور بر تاقتم .

نرثمور گفت : « بسته بمیل خودت است . تو در زندگی آدم معلم منشی بوده ای و هنگام مرگ هم همینطور خواهی بود . »

بعد از این حرف و روی صندلی نشست و تفکر گشید را روی زانویش قرارداد و باور رفتن به گلنگدن آن خود را مشغول داشت ولی من تشخیص میدادم که بشاشت و خوش خلقی او ( تنها باری که من چنین حالی را در او دیده بودم ) تقریباً با نتها رسیده رفته جای خود را بتراش روئی و کج خلقی میدهد .

در خلال این مدت دشمنان ما ممکن بود وارد خانه شده باشند و ما هم هیچگونه تدبیری نساخته بلکه در حقیقت خطری را که تا آن حد بما نزدیک بود تقریباً افزاید برده بودیم . ولی درست در همان هنگام هادلسون فریادی کشید و از تختخواب بیرون جست و وقتی ازاوپرسیدیم که چه شده در جواب فریاد کرد : « حریق ! حریق خانه را آتش زده اند ! »

نرثمور آنا پیاختست و من واو با تفاوت بطرف قرائتخانه دویدیم . نوری سرخ و خشمگین اطاق را روشن ساخته بود و بعضی ورود ما برجی

از شعله در جلوی پنجره بسمت بالا صعود کرد و یکی از شیشه های پنجره با صدای طنین داری بداخل اطاق روی فرش افتاد. دشمنان سقف چوبی اطاق حیاط خلوت را آتش زده بودند و این همان عجایی بود که معمولاً نرثمور کارهای عکاسی خودرا در آن انجام میداد.

نرثمور گفت: « اینجا خیلی پر حرارت است بیا از اطاقی که تو سابقاً در آن سکونت داشتی دست بکار شویم ». « بلافاصله در یک چشم بهم زدن خودرا بآن اطاق رسانیدیم و پنجره را بالا زده بخارج نظر افکنیدیم. در سراسر دیوار عقب عمارت، پشت های هیزم دیده میشد که بنفت آغشته بود زیرا با وجود باران بامدادی همه بخوبی میساخت. حریق پایگاه استواری در حیاط خلوت برای خود مهیا کرده بود و شراره های آن لحظه بلحظه اوج بیشتری میگرفت. در پشت عمارت آتش سرخ فامی وجود داشت و همینکه بحال نظر افکنیدیم لبه های پیش آمده بامرا دیدیم که در آن موقع بحال نیم سوخته در آمده بود زیرا سقف حیاط خلوت پیش آمدگی داشت و روی تعداد زیادی تیرهای چوبی قرار گرفته بود. در همان حال هم دودهای گرم و تند و خفه کشنه ای کم کم خانه را پر میکرد. هیچ ذیروحی درست چپ یا راست آن مکان دیده نمیشد.

نرثمور گفت: « خدارا شکر که کار بهمین جا خاتمه یافت ». سپس مابه « اطاق عموجان » بر گشتم. هادلسون مشغول پوشیدن چکمه هایش بود و در حالیکه هنوز بشدت میلرزید مع الوصف حالتنی حاکی از اراده و تصمیم داشت که من تا آن هنگام دراو ندیده بودم. کلارا نزدیک باو ایستاده و شلن خودرا در هردو دست گرفته بود و در صدد بود که آنرا روی دوش خودش بیندازد. چشمانش حالت عجیبی داشت که حاکی از نیمی امید و نیمی بیم نسبت بحیات پدرش بود. نرثمور گفت: « خوب بچه ها ، با نان کیک میانهای دارید ؟ نثور گرم است و ماندن در اینجا و پخته شدن لطفی ندارد. من یکی که حاضرم بیای خود تسليم دشمنان بشوم واژین بروم ». من در جواب گفتم: « راه دیگری هم در پیش نیست ». کلارا وهادلسون هم منتها بالحن کاملاً متفاوتی گفتند: « البتة

هیچ راه دیگری ندارد . »

در حینی که مازپلگان پائین میرفته حرارت آتش فوق العاده زیاد شده بود و غرش حریق گوشها یمان را پرمیکرد . هنوز برادر و نرسیده بودیم که پنجه پلگان پائین افتاد و شعله‌ای سوزان از فضای پنجه‌ی واژگون بدرون زبانه کشید و داخل عمارت را با شاره‌ی وحشتناک و متغیر خود روشن ساخت . در همان آن، صدای افتادن شیئی سنگین و سخت از طبقه فوقانی بگوش رسید . البته واضح بود که تمام عمارت چون قوطی کبریتی مشتعل شده است . واکنون نه تنها شعله‌های آن از از اتفاق زیاد بسوی خشکی و دریا زبانه میکشید بلکه هر لحظه بیم آن میرفت که عمارت از هم متلاشی و بر سر ما خراب شود .

من و نرثمور تپانچه‌های خودرا آمده با آتش گرفتیم و هادلستون که تا کنون از گرفتن اسلحه آتشین امتناع نموده بود ما را در پشت سر خود قرار داده بالجنی تحکم آمیز گفت :

«بگذرید کلارا در را باز کند تا اگر آنها شلیک کردند دخترک محفوظ باشد . شماها هم پشت سر من بایستید . من سپر بلا میشوم . گناهان من بسراهم آمده و پیدایم کرده‌اند . »

همچنانکه من تپانچه بدهست و با نفس حبس کرده دوش بدوش هادلستون ایستاده بودم میشنیدم که او با صدائی لرزان زیرلب بسرعت دعا میخواند و من اعتراف میکنم (اگرچه این فکر ممکن است زنده بنظر برسد) که از او نفرت پیدا کردم از اینکه میدیدم در چنین موقع و خیم و پرهیجانی او بفکر دعا و راز و نیاز افتاده است ضمانت کلارا که رنگش مثل مرده سفیدشده ولی در عین حال حواسش بجا مانده بود سنگر موقت پشت در جلو را برداشت و لحظه‌ای بعد در را باز کرد . روشنایی آتش و پرتو ماه زمینهای شنزار اطراف عمارت را با نوری درهم ورنگارنک روشن ساخته بود و در فاصله دور خط درازی از دود در خشنده در مقابل آسمان دیده میشد .

هادلستون که در آن هنگام نیروی مأفوقة نیروی عادی خود یافته بود با پشت دست بسیمه من و نرثمور نواخت و در حالیکه ما بدینظریق

موقتاً از اقدام بهر عملی عاجز ماندیم او دستهای خود را مانند کسی که بخواهد شیرجه در آب برود بلند کرده بخط مستقیم از عمارت پیرون دوید و فریاد کرد : « بیایید من هادلستون هستم ! مرا بکشید و از جان دیگران دست بکشید ! »

تصور میکنم که از ظهور ناگهانی هادلستون دشمنان مخفی ما جا خوردند زیرا من و نر تمور فرست پیدا کردیم که بخود بیائیم و کلارا را در میان خودمان قرارداده هر کدام زیر یک بازوی اورا بگیریم و قبل از آنکه اتفاق دیگری روی بدھد بکمک هادلستون بشتایم ولی هنوز از آستانه‌ی در نگذشته بودیم که از هر طرف ده یادوازده صدای توأم باجهش بر ق از میان گودالهای فضای اطراف عمارت بگوش رسید و هادلستون تلو تلو خوران فریادی غیرعادی و رعشه انگیز کشید و دستهایش را بالای سرش برد و از پشت بر زمین افتاد.

انتقام‌جویان نامرئی فریاد زدند : « ای خائن ! ای خائن ! » درست در همان هنگام قسمتی از سقف عمارت کلاه فرنگی فرو ریخت و این نشانه‌ای از سرعت پیشرفت حریق بود . متعاقب این فرو ریختگی صدایی بلند و مبهم و وحشتناک بگوش رسید و شعله عظیم و پهناوری بسوی آسمان تنوره کشید . این شعله در آن لحظه از فاصله بیست میلی دریا و ارساحل « گریدن و ستر » و از قله « گریستیل » که در منتها الیه قله شرقی کوههای « کالارهیل » میباشد بطور حتم میباشد دیده شده باشد . اگرچه کسی نمیداند که مراسم تدفین « بر نارد هادلستون » بچه طریق انجام شد ولی مخفی نماند که آتش عظیم و مجللی برای جسد سوزی در هنگام مرگ این شخص برپا بود .

## فصل نهم

شرح حوادثی که بعد از آن فاجعه جانگداز روی داد برای من  
بی اندازه دشوار است . اکنون که آن قضایا را مرور میکنم تمام اتفاقات  
مزبور در نظر من مانند تقلاهای شخصی که در خواب دچار کابوس شده  
باشد در هم و پر رنج و بی ثراست . بخاطر هست که کلارا آه مقطعي  
کشید و اگر من و نرثمور بدن بیحس اورا نگاه نمیداشتم حتماً بر زمین  
نقش میبست . تصور نمیکنم بما حمله ای از طرف دشمنان شده بود و بیاد  
ندارم که حتی مهاجمی را دیده باشم . گمان میکنم ما هادلسون را بدون  
آنکه نگاهی باو کرده باشیم ترک نمودیم و فقط بخاطر میآورم که من  
مثل آدم وحشت زده ای میدویم ، گاهی کلارا را تنها در آغوش خود  
میبردم و گاهی بکمک نرثمور و زمانی با آن محمولة گرانها  
پریشان و پا بر زمین کشان راه میپیمودم . علت اینکه چرا ما بسمت چادر  
من در «هملاک دن» رهسپار شدیم و چگونه با آنجا رسیدم نکاتی است که  
الی الا بد از خاطر من محو خواهد ماند . نخستین لحظه ای که کاملاً بخود  
آمد کلارا از چادر کوچک من بیرون افتاده بود و من و نرثمور با هم روی  
زمین گلاویز بودیم او با سبعت و درندۀ خوئی که در نهاد داشت با ته  
تبانچه اش بر من میکوفت . تا آنوقت او دو زخم بر سر من وارد  
آورده بود و من حدس میز نم که بهوش آمدن ناگهانی من در اثر خونریزی  
ناشیه از همین زخمهای بود .

من معج نرثمور را گرفتم و بیاد دارم که باو گفتم : « تو بعداً هم  
میتوانی مرا بکشی . عجالتاً ما باید از کلارا موازنی کنیم . »  
در این موقع او در روی من قرار داشت و هنوز این کلمات از دهنم خارج  
نشده بود که بی خاست و بسوی چادر دوید و لحظه ای بعد اورا دیدم که  
کلارا را در آغوش خود میپشارد و دستها و چهره اورا که در حال بیهوشی

افتاده بود غرق در بوسه و نوازش می‌سازد . من فریاد زدم :

« خجالت بکش ! شرم کن ! »

واگرچه هنوز گیج بودم چند ضربت بی در پی بر سر و کتفهای او کوختم .

نرثمور کلارا را رها کرد و در زیر پرتو منکسر ماه با من رو برو شده گفت : « تو در زیر من بودی و من ترا رها کردم و حالا مر امیز نبی ! ای نامرد ! ای بزدل ! » من جواب دادم : « تو نامرد هستی ! آیا موقعی که این دختر هنوز بهوش بود بیوسه های تو احتیاج داشت ؟ خیر ، و حالا هم شاید در حال مرک باشد و تو اینوقت گرانبهای را تلف میکنی واز درماندگی او سوء استفاده میکنی . برو کنار و بگذار من باو کمک کنم . » نرثمور باقیافه ای رنگ پریده و تهدید آمیز لحظه ای چشم بچشم من دوخت و سپس ناگهان بکناری رفت و گفت : « پس باو کمک کن ؟ » من در کنار کلارا بزانو درآمدم و باسیعی و دقت هرچه تمامتر پیراهن و کمر اورا شل کردم و در حینی که مشغول اینکار بودم نرثمور دست خود را روی شانه من فرود آورد و با خشونت گفت : « دستهای خود را از بدن او دور کن ! آیا خیال میکنی که من خون در رگهای ندارم ؟ »

من فریاد کردم : « نرثمور ، اگر بخواهی نه خودت باو کمک کنی و نه بگذاری که من ازاو مواظبت کنم بدان که مجبورم ترا بکشم . »

نرثمور در جواب گفت : « چه ازاین بهتر ؟ بگذار او هم پمیرد ، مگر چه ضری دارد ؟ از آن دختر دورشو و از جا برخیز تا بجنگیم . » من نیم قد بلند شدم و گفتم : « بطور یکه میبینی من هنوز اورا نبوسیده ام . » نرثمور فریاد زد : « جرأت داری بیوس ؟ »

نمیدانم در آنهنگام چه حالی بر من مستولی شده بود . این یکی از حالاتی است که من مادام عمر از آن بی اندازه خیلیم اگرچه همانطور یکه زنم همیشه میگفت من میدانستم که خواه آندخت رزنه باشد و خواه مرده ، هر گز ایرادی بیوسه های من نخواهد داشت . دوباره من بزانو افتادم و موهارا از پیشانی کلارا بکنار زدم و با احترام هرچه تمامتر لبان خود را لحظه ای بر جیبن سرد او نهادم . آن بوسه شبیه نوازشی بود که ممکن

است پس دری از دخترش بکشد. پس گفتم: « خوب آقای نرثمور ، من اکنون در اختیار شما هستم . » ولی با تعجب مشاهده کردم که نرثمور پشتش را بطرف من کرد. پرسیدم: « شنیدی چه گفتم ؟ » گفت: « آری شنیدم. اگر مایل بجنگ باشی من آماده ام و در غیر اینصورت برو کلارا را نجات بده . دیگر برای من تفاوتی ندارد . »

دیگر منتظر تکرار امر او نشدم بلکه دوباره بروی کلارا خم شده برای بحال آوردن او بکوشش خود ادامه دادم . کلارا هنوز پریده رنگ و بیجان افتاده بود و رفتہ رفتہ من دچار این بیم شدم که مبادا روح ظریفیش بجایی پرواز کرده باشد که باز گشتنی نباشد وازاين فکر و حشت و دلتانگی شدیدی بر من غلبه کرد . پس با صدائی هرچه پر مهر و نوازشتر بایسم او را نامیدم . دستهایش را میمالیدم ، گاهی سرش را از بالش پائین میگذاشت و زمانی آنرا روی زانویم نگاه میداشتم ولی تمام این کارها بیهوده مینمود ، زیرا بلکه اهنوز سخت روی چشمانش را پوشانیده بود . بالاخره گفتم: « نرثمور ، کلاه من آنجاست . ترا بخدا قدری آب از چشمکه بیاور . » تقریباً یک لحظه بعد نرثمور آبرا بمن رسانید و گفت: « من آبرا در کلاه خودم آورده ام. البته مرآ از این افتخار محروم نخواهی کرد . » در حینی که سر و سینه کلارا را میشستم شروع بصحبت کرده گفتمن: « نرثمور ! » ولی او با خشونت کلام مرآ قطع کرده گفت: « خوبه ، ساکت شو ! بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که اصلا هیچ نگوئی . » البته من هیچ میلی بحروف زدن نداشتم زیرا مغز من پراز تشویش و نگرانی از بابت معشوقه عزیز و وضع مزاجی او بود و بنابراین ساکت و خاموش بکار خود ادامه داده نهایت کوشش را برای بیهود حال او بخراج دادم و چون کلاه از آب خالی شد آنرا به نرثمور دادم و فقط گفتمن: « تجدید کن . » نرثمور این عمل را چندین بار تکرار کرد تا کلارا دوباره چشمانش را باز کرد و در این حین نرثمور گفت: « حالا که حالت بهتر شده البته دیگر بامن کاری نداری . شب بخیر ، آقای کاسیلیس . » اینرا گفت و در میان درختان انبوه از نظر ناپدید شد . من آتشی روشن کردم چون اکنون

دیگر از ایتالیاییها که با تائیه مختصراً چادر من حتی دست هم نزد بودند با کسی نداشت . کلارا از شدت هیجان و اثرات حادثه شوم آشوب از پا درآمده بود و من هر طور بود از راه تلقین و تشویق و گرم کردن و سایر درمانهای ساده‌ای که در حیطه امکان داشتم موفق شدم تا حدی وسائل آرامش روحی و تقویت جسمی او را فراهم سازم .

روز فرا رسیده بود که صدای (هیسه‌ی) گوش خراشی از میان بیشه بگوش رسید و من متوجه از روی زمین برخاستم ولی متعاقب آن صدای نرثمور شنیده شد که بالحنی هرچه آرامتر گفت : «کاسیلیس ، بیا اینجا اما تنها بیا . میخواهم چیزی بتو نشان بدهم .»

من بانگاه از کلارا صلاح دید کردم و پس از کسب اجازه‌ی او از چادر خارج شدم . در فاصله نسبتاً دوری نرثمور را دیدم که بدرخت نارونی تکیه داده و همینکه مرادید بسمت دریا رهسپار شد و چون بحوالی بیشه رسیدم تقریباً ازاو پیش افتادم . نرثمور مکث کرد و گفت : «نگاه کن .» چند قدم دیگر که رفیم از بیشه خارج شدیم . روشنایی بامدادی توأم با هوای سرد و صاف بر آن صحنه گسترش یافته بود . عمارت کلاه فرنگی چون ویرانه دودزده‌ای بنتظر میرسید . سقف آن به داخل ریزش کرده و یکی از شیروانیها بیرون افتاده بود و در فواصل دور و نزدیک چهار شنزارهای اطراف باوصله‌های کوچکی از بوته‌های سوخته لک و پیش‌دار شده بود . دود هنوز در هوای بی باد صبحگاهی مستقیم رو بیالا میرفت و توده عظیمی از خاکستر سوزان ، دیوارهای بر هنرهای را مانند زغالهای که در ا Jacqu روبرو باز ریخته شده باشد پر کرده بود . نزدیک جزیره ، کشتنی کوچکی ایستاده بود و قایقی مجهز بعده مناسبی دریانورد با تقلای زیاد بطرف ساحل می‌آمد . من گفتم : «کشتنی «ردارل» است ! و دوازده ساعت تأخیر دارد .» نرثمور گفت : «فرانک جیهایت را بگرد و بین اسلحه همراه داری ؟ »

من اطاعت کردم و تصور می‌کنم رنگم مثل مرده پرید زیرا دیدم تپانچه ام را بوده‌اند .

نرثمور بستخان خود ادامه داده گفت : «حالا فهمیدی که جان تو

در دست من است ؟ من دیشب در موقعی که از کلارا پرستاری میکردم خلم سلاحت کردم . بیا تپانچهات را بگیر . » بعد مستها یش را بالا برده فرید کرد : « خیلی مشکرم ، من دیگر از آنها خوش نمیآید . این تنها وسیله‌ایست که تو فعلایتی میتوانی مرانرا حالت کنی ! » سپس شروع بحرکت از میان شنزار بسمت قایق کرد و من بفاسله یکی دو قدم بدنبل اورفتم . در جلوی عمارت کلاه فرنگی من توقف کردم تا بیینم (هادلستون) دیشب در کجا افتاده ولی هیچ اثری از او ویسا حتی ذره‌ای خون در آنجا نمایان نبود .

نرثمور گفت : « جسد اورا در دزدرباک انداخته اند . »

بعد به پیش روی خود ادامه دادیم تا بخط الرأس ساحل رسیدیم . نرثمور گفت : « لطفاً از اینجا دورتر نرو . آیا میخواهی کلارا را به گریدن هوس بیری؟ »

جواب دادم : « خیر ، مشکرم . من سعی خواهم کرد اورا نزد کشیش در (گریدن وستر) بیرم . »

در اینجا جلوی قایق بساحل خورد و ملاحی که طنابی در دستش بود بساحل پرید . نرثمور گفت : « بچه‌ها یک دقیقه تأمل کنید . » و بعد با صدای آهسته‌تری بطور محظوظ از در گوش من گفت : « بهتر است در این باره چیزی بدخلتره نگوئی . » من کلام اورا قطع کرده گفتم : « بر عکس من هرچه بدانم باو خواهم گفت . »

نرثمور باحالتی که حاکی از عشق فراوان بود گفت : « تو نمیفهمی . برای او این جریانات اهمیتی ندارد . او از من انتظارش را دارد . » بعد سری تکان داد و گفت : « خدا حافظ ! »

من دست خود را بطرف او دراز کردم . نرثمور گفت : « بیخشید ، من میدانم که این موضوع کوچکی است ولی نمیتوانم قضایا بجهاتی بار یک بکشانم . من نمیخواهم احساسات را در کار دخالت بدهم و پس از آنکه مومی سپید شد مثل آدم سرگردان و بیخانمانی در کنار بخاری خانه شما بشینیم و هکندا بلکه بر عکس از خدا مسئلت میکنم که دیگر چشم بروی

هیچیکدام از شمادونفر نیفتند. » من از ته دل گفتم : « بسیار خوب نرثمور، خدا جزای خیرت بدهد ! »

نرثمور تشكركرد و از ساحل رو بیاین رفت و مردی که در ساحل بود دست او را گرفته سوار قایق کرد و بعد خود نیز بدرون قایق پرید. نرثمور فرمان قایق را بدهست گرفت و قایق برآمواج سوار شد و پاروها در هوای بامدادی صد اهائی مقطع و منظم بوجود میآورد. قایق هنوز نصف فاصله‌ی ساحل تا کشتی را طی نکرده بود و من پیش روی آنرا نظاره میکردم که خورشید از دریا سر بدر آورد.

یک کلمه دیگر میگوییم و بداستان خود خاتمه میدهم. چندین سال بعد نرثمور هنگامی که در زیر پرچم (گاریمالدی) برای آزادی (تیروول) میجنگید شب بت شهادت نوشید.

پایان